هذا

رسالهٔ شریفه

موسوم بجلالیه

من کلام مولانا

محتشم کاشانی

علیه الرحمه

من کلام مولانا محتشم کاشانی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

بر ضمیر آیینه نظیر عاشقان صاحب حال و خاطر تصویر پذیر صاحب مذاقان
بالغ جمال صورت این صحبت آشوب خیز و کیفیت این سودای وسوسه انگیز مستور
پرده حجاب و محجوب تتق اصحاب نباشد که در تاریخ فتنه زای سنه
نهصد و هفتاد که درخت محبت فتنه و آشوب بار میداد فلک از فتنه زایی
که نمود اولین فتنه ای که زاد این بود که نهالی از باغ رعنائی گلی از گلستان زیبائی
نخلی از خون عاشقان سیراب تشنه آب دیده احباب شاخی از میوه های نازک
نگران صد هزار چشم بر آن نقشی از کارخانه قدرت معنی خاص صنع را صورت
انتخاب کتاب محبوبی شاه بیت قصیده خوبی که در سبکخیزی رشک پیک
خیال بود و در بالادوی غیرت مهر سریع انتقال موسوم و مشهور بشاطر جلال از
خاک رعنا خیز صفاهان سایه حسن بلند پایه بر سر ساکنان خطه کاشان انداخت
و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کمند مثال و مفتون طره سلسله تمثال خویش
گردانیده مجنون دشت شیدائی و انگشت نمای شهر رسوائی ساخت و گوش

[illegible]

نیست لرزان از هوا پر بر بساط جلال
یا فرشته از هجوم مرغ روح عاشقان
قد او شاخ گلست و زنگ زرین غنچه‌اش
زین بلای جان که در بر داردش قنقوز تنگ
تا گستاخی هوای پای بوسش کرده‌ام
چون شود از گرمی بالا دوی غرق عرق

بر سر خورشید عالم سوز میلرزد هلال
چون مگس زان کرده جنبان بر سر او شاه‌بال
گرچه باشد شاخ گل را غنچهٔ زرین محال
پیکرم از ناله شد در تنگنای غم چو نال
میشود مانند خاک بدازم آمد خاکمال
پای در گل ماند از همراهیش پیک خیال

محتشم را جزم بر سر میرسد پیک اجل
[illegible]

روز اول ملاقات که آن سرخیل پرکاران در دل بردن بود و این سردفتر گرفتاران در دل دادن و هر تیر که کمان بلندش محبت چون خدنگ قضا بیدرنگ بر نشانه می نشست این غزل بدستیاری کلک صورت نگار وطبع

اندیشه مدار با نگه توجهی صورت بست
کان مه تغیر من از آن ره گذر نیافت
زخمی نیافتم ز نگاهش که در نیافت
این نکته دان بعلم نظر سر بسر نیافت
دیدم که بیدلی ز من آشفته تر نیافت
از دل چنان گذشت که کوته نظر نیافت

بر هر تیری از نظر او گذر نیافت
میرم برای آگهی او که بر جگر
رازی نماند در ته دل کز نگاه من
از اولین نگاه که در اهل درد کرد
قربان آن کمان بلندم که تیر آن
از گوشهای چشم فسون گر من خود

[illegible]

و پیش از شروع در رقص منت اراده کوشش کردن و دقت نمودن در خوبی آن عمل بر جان عاشق صادق خود می نهاد

غزل

چون جلوه گر گردد بلا از قامت فتان تو
صد ره کنم در زیر لب خود را بلا گردان تو

در جلوه تو نازک میان کوشید بهر من بجان
من کرده در زیر زبان جان را فدای جان تو

در رقص هر گه بسته زه بر کمان دلبری
من تیر نازت خورده گردیده ام قربان تو

چون فتنه دامن کشان من از تحمل سوده ام
بر پرده های چشم خود منت کشان دامان تو

هر شیوه کز شرم و حیا در پرده بودت ای پری
از پرده آوردی برون ای من سگ عریان تو

[illegible] شرم تم با انکه بست رنگ دل
رو گشتی آشکار تنها من از عشوه پنهان تو

کاکل پریشان چون روی کامی گران کن جان من
تا جان فشاند محتشم بر جعد مشک افشان تو

چون از حرکات انس و شیرین حرکات یقین گشت که این شیفته خون گرفته به نیروی جلاد عشق بر دار بسر تکشیده خواهد شد این غزل انتظام پذیر گردید و تیر فراست قایل بی توقف بر نشانه رسیده خود را همان دو روز بردار خود انگشت نمای مرد و زن دید غزل

حریفان میکشید امروز با فردا تماشائی
دگر از بهر من زد دار عبرت سرو بالائی

دوان عریان تنی ژولیده موی وحشی اسائی
دگر خواهند احباب در بازار رسوائی

گروه در هر سر کو سر زند شوری و غوغائی
دگر دیوانهٔ از بند خواهد جست بر دشت

ز هر طرف قند دشت انگیخت شوق انگیز دریائی
دگر گر سیده چشمی خواهد از سیلاب اینها

دگر پست و بلند ملک عزم امیکند یکسان

قیمتان زمان خود را باعرضی میزان طبع نکته دان می سنجید و در تعریف
چشم یکی از آن سیاه چشمان این مصراع بر زبان شیرین بیان میکذرانید که
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد و این غزل که بعضی از ابیاتش بگوئی
صحبت آرزو و سخنان الحریف ظریف مجلس افروز و اجزای حسن محبوبانه
و حرکات دلکش معشوقانه اش فی الجمله آشنائی دارد منظوم میکردید

در حلقه بنا نشست سر حلقه ان پری رو — درگوشش حلقه زر بر گوش حلقه او
زلفش گزنده عقرب کاکل گشنده افعی — قامت جهنده شمشاد نرگس جهنده آهو
لعل تو نقل و باده حرف تو تلخ و شیرین — روی تو آب و آتش چشم تو ترک و هندو
صد رنگ بو العجب هست در حسن لیک از آنها — بالاتر از سیاهیست بالای چشمت ابرو
حسن ترا ز دست آن چشم و ابرو امّا — خم گشته از گرانی شاهین آن ترازو
غیر فرشته خوئی کز دوستی مرا کشت — من در جهان ندیدم مردم کشی ملک خو
با وسلکش نباشیم از آشنائی هم — درویش محرم من سلطان محتشم او

چون در آن چند روز از آن خورشید نو طلوع جهان فروز با وجود استغنا
که شیوه پادشاه عالیجاه حسنش بود نوعی با من خاکسار سر میکرد که حسان
طلبان استغنا دیده و تواضع جویان زهر چشم تکبر چشیده را به تقاضای
نشاء رشک از گوشه و کنار بفریاد می آورد این غزل از غایت خوشی سود
خاطر فاتر انتظام یافت که مجموعه دعا است و مضمون اکثر ابیاتش که نکو باد

زدند از من حریفان بیشتر لاف خریداری
ولی اول کسی کامد ببازار تو من بودم

بسیم و زر طلبکار تو گردیدند اکثر جمعی
کسی کو شد بجان و سر خریدار تو من بودم

من اول از تو کردم اختر از آنا اسیری هم
که کردا فسر سر خود در سر و کار تو من بودم

به بیماری کشید از حسرت کار دگر یاران
ولی آنکس که مرد از شوق دیدار تو من بودم

حریفان جان بسر کردند بیت لیک جانبازی
که ضرب خود از شمشیر خونخوار تو من بودم

چو نظم محتشم خوانی بگو کای بلبل محزون
بکار فتی چه افتادت نه گلزار تو من بودم

از مشاهده کثرت هجوم عاشقان که کمند وحشی خلقش یکان یکان را گریبان دل گرفته بآن کو میکشید این غزل که مقدمه شکایتی است از عاشق تراشی و رشک فرمائی آن محبوب محب گداز بادنی توجهی منظوم گردیده. غزل

شده خلعت چو گریبان کش رسوائی همه
چون روان بر سر کویت بود پای همه

بر آتش که شده کوی تو جای همه کس
وای اگر در دل گرم تو بود جای همه

آنچه در آینه روی تو من می بینم
گر به بیند همه کس وای من و وای همه

آه من در صف عشاق بگردون شده آه
گر چنین دود کند آتش سودای همه

دامن خلعت لطف تو دراز آمده وای
اگر این جامه شود راست ببالای همه

چه شناسی تو ز اندوه من قلب دلان
بر محک تا نزنی نقد تمنای همه

محتشم رفع گمان کن که بنا بر غرضی است
آن مه مملکت آشوب دلارای همه

[illegible]

ولی کنی توجه دل رقیب نشانی — چو تیغ ناز کشی منتش کشم من غافل
ولی لعلم نظر رحم بر رقیب رسانی — چو دلبری کنی اغاز من بخت دهم دل
ولی تو سنکدل اوّل دل رقیب ستانی — شکر برای من ارزان کنی که سخن اما
نهان به جنبش لب جمله بر رقیب فشانی — چو کوه اکر همه تمکین شوی بروی خوشم من
وکر چو باد دمی چون رسد رقیب نمانی — بلی کهی که نهی در کمان خدنک تغافل
تغافل از دل مجروح محتشم تو لنی — آن فروزنده آتش غیرت و کدازنده

ارباب عشق و محبت چون در وادی رشک فرمائی قدمی چند بیشتر نهاده ساعی تر از دو سه روز کذشته کردید این غزل که مضمون جمیع ابیاتش ترجیح فراق بر وصال است به بدیهه طبع سریع البیان در حضور مجلسیان بظهور رسید

چون نیست الفت با من از وصل تو هجران — این لطف نابی هم مخصوص رقیبان به
چون لطف نهان تو پیداست که با غیر است — مهری که مرا با تو پیدا شده پنهان به
اغیار چو بسیارند در کوی تو پا کوبان — بنیاد وصال از این زلزله ویران به
عشاق چو غواص اند در بحر وصال تو — کشتی من از هجران در ورطه طوفان به
چون آینه رویت دارد خطر از عکسم — چشمی که بود بی نم بر روی تو حیران به
چون من ز میان رفتم دامن مکش از یاران — در حشر کرت باشد یکدست بدامان به
امشب که هم آوازند با غیر سکان تو — کر محتشم از غیرت کمتر کند افغان به

این غزل نیز شکایتی است از اختلاط عام آن رعنا و بی لطفی مصلحت آمیزش با بنی

یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود تردد دغدغه زای
تردد فزای بکوی آن شوخ چشم عاشق جو می‌نمود و این بیدل بدگمان از زبان
بچیاز ساخته لحظه لحظه دغدغه بر دغدغه و وسوسه بر وسوسه میفزود و آن دلبر
فتان نیز آب بر نزاع را که میان ما و آن یار قدیم العهد بطی الوفا در ازل
مسدود بود زمان زمان بلطفهای بیمحل که بحال او داشت و نظرهای تربیت
که بر عشق موهوم او میگماشت بی مضایقه ملاحظه میکشود و امثال این سخنان
که موافق طبع رقیب تراش وی بود از زبان حال گوی این شکسته زبان
ولسان بداهت بیان این مکسور اللسان بگوش رغبت و سمع رضا میشنود

مهربان یاری ندای دشنامم میکند
بهترین دوستاران قصد جانم میکند

انکه انگشت تعرض هیچگه بر من نداشت
این زمان او از خدنگ کین نشانم میکند

انکه گر یکدم ز کویش میشدم میشد ملول
اینزمان آواره از ملک جهانم میکند

انکه غالب بود بر مهرش یقینم زیجان
اینزمان در دشمنی غالب گمانم میکند

انکه نامش بر زبان خوشتر ز نامم یار بود
از دو نامم بوالعجب کوته زبانم میکند

گر نشاند شوق او تیر و کمانم بر نشان
گوشه گیر البته زان ابرو کمانم میکند

محتشم چون زان چمن آن بلبلم کین بال
مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند

چون باندک زمانی آن یوسف مصر جمال میان این اسیر شفته حال و از رفیق

[illegible]

در کمند آزاد بند خویش نوعی ضبط مینمود که احدی را از ایشان بمشاهده آفتاب و ماه
بحکم مطلق پادشاه حسن نمیگذاشت و باوجود این نوع گرفتاری گاه گاه بهانه
ملاقات همنشینان بمنزل این صیدجوی حریص شکار هم که صیاد من بود از برای
میمود و آغاز نیاز پاسخهای کاذب کرده خوش آمدهای بلند از زبان تواضع
شعار و لسان تکلف مدارش می‌شنود و چون از در درآمدن و کمال عزت
یافته بسلسله گاه خود شتافتن رشکم بر رشک و غیرتم بر غیرت میفزود و بر آئینه
ابواب این سخنان بمفتاح زبان کنایه بیانم نفس نفس و زمان زمان بر روی
مستمعان و مجلسیان میگشود

غزل

بغیرت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت — باین امید من هم چند روزی رفتم از کویت
براه جستجویت هر که کمتر میکند کوشش — نمی‌بندد دل وی خرکشش از زلف دلجویت
ز ران یار میسازد که باشد قبله‌اش غیری — کند در سجده‌های سهو محراب خود ابرویت
چه میسائی رخ رغبت بپای انکه میداند — کف پای بت دیگر به از آئینهٔ رویت
ز دست آموز مرغ دیگران بازی مخور چندین — ببازی گر سری بر میکند از حلقهٔ مویت
سیه چشمی پر افسون و مست اکنون مجال این — که افروزد چراغی از دل وی چشم جادویت
تر این بس که هرگز محتشم نشنید از و حرفی — که خالی باشد از بدگوئی رخسار نیکویت

چون آن حریف خیره شوخ چشم بهیچ وجه ترک آن مردمیهای بیجا نمیکرد
و خود را از ان تواضعات بقاعده که با آن فاعل سجدات سهو مینمود بهیچ

غزل

ورنه شهبازی ز چنگت میکشد بیرون مرا — زود می‌بینی رگ جانم بچنگت دیگری
گر نوازش میکنی زین پس بابین قانون مرا — آنکه دی بر من کشید از غمزه صد شمشیر تیز
تا تو واقف میشوی میافکند در خون مرا — آنکه هشیار پیش چشم ساحرش بگریختم
تا تو می‌یابی خبر می‌بندد از افسون مرا — آنکه در دل خیل وسواسش بپای میرسد
تا تو خود را میرسانی میکند مجنون مرا — آنکه از یک حرف مستم گر اگر گوید دو حرف
میتواند کرد مدهوش از لب میگون مرا — آن گران تمکین که من دیدم هما نا قادر است
گر تو یار عاشقی بر دل نهد افزون مرا — گر بان خورشید رو یکذره خود را میدهم
میبرد در غیرت از غم تو بر گردون مرا — چون گریزم محتشم گر آن بت بخیرموی

پای دل بند د پس از تحقیق این مضمون مرا

بعد ازان که باین ذره مبهوا دست ولا بدامن آن سرو خورشید لقا که یار آن رفیق بد عهد بیوفا بود زده و روزی بشرف رفاقتش سرافراز گشته بجلوه گاه بندگان شاطر خیا پنجه مقتضای رشک فرمائی و غیرت افزائی بود دلبر دار آمد شاید نظمی که درین باب پرده از رخ کشود این غزل دغدغه زای وسوسه فرما بود

غزل

میگفتم که خواهد بست همت زر چشم از تو بت — میگفتم که خواهد دوخت غیرت چشم از رو بت
دل من زین کشاکش بگسلد پیوند از تو بت — میگفتم بکند سرکشی بگسل که میترسم
وگرنه روی میگردانم از محراب ابرو بت — میگفتم بگردان قبله بدبختان خود را
میگفتم سخن در باره بدگو هران کم گو

کنون از ذوق تحسینم از کردهای من
من انگشت تأسف میگزم کاینها چرا کردم

سبب نزول این غزل همان مدعاست که شرحش بر غزل گذشته از جنبش کلک بیان نوشته گشته

غزل

شعلهٔ حسن تو بالاترازین میباید
برق این شعله هویداترازین میباید

نیم بسمل شده فیض تمام از تو نیافت
خنجر ناز تو برا ترازین میباید

طاق ابروی کجت طاقت من طاق نساخت
غرهٔ حسن تو غراترازین میباید

شعلهٔ نیم نظرهای تو ام پاک بسوخت
آری اسباب مهیاترازین میباید

من بی نقصه تو رسوای دو عالم نشدم
شهرهٔ عشق تو رسواترازین میباید

نیست کوتاه ز دامان تو دست همه کس
پایهٔ وصل تو بالاترازین میباید

با گدایی که حریص است بدریوزهٔ وصل
سرکشی کبر تو بغوغاترازین میباید

محتشم خواهی اگر دغدغه ناکش سازی
غزلی وسوسه فرماترازین میباید

چون یکی از معتقدان بیت بیت غزل نوئین میخواند بدتر از آنکه گفته شده بود تأویل مینمود آن زودرنج بهانه جوی بجان رنجیده در عتاب و خطاب بر روی این ناصبور بیتاب گشوده زمان زمان در کشیدن انتقام میفزود دا بو آب سخنان معذرت آمیز که نتیجهٔ پشیمانی این هرزه درای بی احتراز و پرهیز بود بنداز مفتاح زبان بیان نظم بر روی طبع نکته شناس دقیقه دان

این حرفها که ساخته خاطر نشان خود	دایم برود رنجی او دانستم گمان
کردم یقین بیک سخن از حرمان خود	شک نیست محتشم که با این جرم میکنند

ما را سکان یار برون از میان خود

چون پیش از آن غبار آزار و کلفت بر دامن خاطر آن گل گلزار نزاکت و لطافت نشسته بود که بمجرد استماع یک غزل که در مقدمات معذرت گفته شده باشد محو تواند ساخت این غریق بحر ندامت و سزاوار ردار ملامت که از آن دوران زمانی و محبوب رنجانی بمرگ خویش راضی شده بود و از کلفت و آثار کرد الفتی مشاهده مینمود بگفتن ابیات این غزل که فهرست ابواب شیداییها بود پرداخت

ای فلک خوش کن بمرگ من دل یار مرا	دلگران از هستیم مپسند دلدار مرا
ای اجل چون کشته ام بار دل آن نازنین	جان من بستان و بردار از دلش بار مرا
ای زمانه این زمان کز من دلش دارد غبار	گرد صحرای عدم گردان تن زار مرا
ای طبیب دهر چون تلخست از من مشربش	شربت از زهر اجل ده جان بیمار مرا
ای سپهر اکنون که جز در خواب کم می بینمش	منت از خواب عدم نه چشم بیدار مرا
ای زمین چون او بنخواهد که دیگر بیندم	از برون چادر درون ده جسم افکار مرا

محتشم دلدار اگر فرمان بقتل من دهد
بر سر میدان عبرت نصب کن دار مرا

دفع این رنجش و رفع این کلفت موحش چون بغیر از اختیار حرمان کریمی د

از ارکان مجلس ... رفیقان شده بود ...
با وجود غایت ... و نهایت ...
با یاران عشق ... هر نوع که بود ...
در آن زمان هم ... ساخته ... تنها
گفتار چون خط گلزار ...
آزرده خوی ...
فصل ششم ...
و از کتاب ...

یاری یاران مرا از یار دور افکنده است / کافرم گر بعد ازین یاری کنم الا بیا
چند فرمایندم استغنا و گویندم مزن / حرف جز با غیر و روی غیرتی بنما بیا
یا تا باشد چرا باید زدن با غیر حرف / غیر تا باشد چرا باید زد استغنا بیا
ذره از یاری این یاران فرو نگذاشتید / یار را با ما گذارید ایزمان ما را بیا
ما گدایان قدر این نعمت نمیدانسته‌ایم / پادشاهی بود صحبت داشتن تنها بیا

گر بدستم فرصتی افتد بگویم محتشم
از نزاع انگیزی یاران حکایتها بیار

چون این بیتاب سبک تمکین بتحرک جنبش اندک نسیم لطفی سراسیمه بحوالی بزم او شتافته بود و بر گرد شمع انجمن افروز جمالش بگردیدن بسیار پروانه قبول یافته آن یار مروت مدار نیز شبی بعد از آن در مجلس شخصی که شاه لوندان روزگار بود با خیل و طبع خود واقع شده بود و بعد از انعقاد صحبت و لوازم آن چون روی خاطران هیز مجلسیان را بجانب رد اسات حقوق حاجات و مدعیات خویش پیش از پیش مایل دیده اراده همین مدعا نمود که طرح سیر انداخته او را در آن وسط اللیل بدر سرای این گدای بیجا نمان آورد و دقیقه از دقایق همراهی و محافظت او در آن شب دیگر که احتمال هزارگونه فتنه زائی داشت هیچ باب فرو نگذارد

غزل

سخن طی میکنیم ناگاه در خواب / در آن بیگه که در جو خفته بود آب

کارم برکه کلاه از دولت نهان کسی کردد
مرادل انسان افزون زلف و دلکشای او
دل از ازدست انا القدر دانسته دکدای
که هم ازاست از از ادی جو و بستلای او
جفاکاراست لیکن بسیمیدارم جفاکار
چنان لیسم بن کرا زدل ابم درد ذوق وفای او
بلای جان ما نازست و جانبازان بشیدا او
ز ترتیب بدیع تماشا دو دربان بالای او

طایر کرم آشیان خواب از دهشت پرید	فتنه تیری از کمین بر مرغ فارغبال زد
ساقی دولت بدستم ساغری پرفیض داد	مطرب عشرت بکوشم نغمه پر حال زد
انکه می کشتش خمار هجر در کنج ملال	از شراب وصل ساغرهای مالامال زد
پیش از آن کاید باقبال آنشه اقلیم حسن	جانم از تن خیمه بیرون بهر استقبال زد
محتشم زد بر سپاه غم شبیخون شاه وصل	بر به ملک دل ز عشرت خیمه اجلال زد

بعضی مدعیان حسد پیشکان که همواره میان ما و آن دلربا تاسیس اساس رنجش و نزاع مینمودند و اسباب کلفت گذشته هم ایشان بسعی تام و جهد تمام به جنبش عرق نفاق بهم رسانیده بودند چون اطلاع بر آن صلح قریب الوقوع یافتند دیگرباره از پی احداث اسباب کدورت جانبین بقدم اجتهاد پیش آمدند فتنه وا از آمدن آنماه دلفروز در آن دل شب بجانب من که با هزار ساله وصال برابری میکرد اغماض عین نموده رفتن بطلب مرا بجانب او که بیشتر واقع شده بود منظور نظر دقت میساختند و در صدد گونه ملامت بطعن بی لنگری و سبکی تمکینی بر رخم کشوده فردا بعد فرد و جمعا بعد جمع شطرنج فتنه انگیزی برنهج ذوق تماشاییان کنار بساط در عرصه اختلاط مکرر میساختند بنابرین غزل آینده بر زبان قلم خوش آینده رقم گذشت و هر بیت از آن جواب قطعی اعتراضات بیحاصل ایشان گشت

غزل

قیاس خوبی امشب ازین کن که رخهای او	بجان هرچند رنجم بیشتر میرم برای او

برای خود بجو آنچه سلطانی ورای او
نگاه مهر محتشم ز احسان نسبتی با او
کرده معنی است از سلطانی عالم کدای او
بلی از ظهور آن وفا که کسی را ز من نمود
این بود که آن پادشاه لولیوان کرده
سبب نزول غزل معتقد از غزل ذوق
انجمن محتشم بود از او شد و بعضی
از آثار انقالیش از زبان قلم گذشت

ز شرم و فات ما نده تمام او که همیشه
هست خوش طبعان از ...
بود در ایام ... بازار ...
که خصوص ما بود ...
مجالس و محافل ...
شاید بیت ... این
مکشفت ...

لاابالی حاضر ساخت و فرمود که در باغ را بسبب ملاحظهٔ گریز این دیوانه چون
در های بنده خانه بستند و آن ماه وشان که بدل آفتاب بی بدل شده
بودند همچو خار های دل آزار بجای آن گل نجابه نشستند شرح باقی صحبت
ازین غزل که در آن باب گفته شد و بجانب او مرسول گشت پیداست
و از مضمون هر بیت حال وحشت مآل این مقید زندان کلفت و ملال که
بهشت برین زندانش شده بود روشن و هویداست • غزل

بود دی در چمن القبله جا خرسندان / دل ز هجر تو و وصل دگران در زندان

پر گره گشت در و تم ز تحمل چون نار / بر جگر بسکه درون حبس فشردم دندان

صد تن انجا بنشاط و ز فراق تو مرا / غصه چندان که نخواهی و الم صد چندان

کام پر زهر و جگر پر نمک و دل پر خون / مینمودم بحریفان لب خود را خندان

در بهم بستند ز اندیشه پس چشم زدم / در عشرت برخ اهل محبت بندان

حرف دلکوب حریفان بدلم کاری کرد / که مگر حدت حداد کند با سندان

بحضور تو من و محتشم آنجا بودیم / بر طرف غصه گزینان بالم خورسندان

آمدیم بشرح قصه که در این مختصر نسخهٔ احسن القصص است بر ضمیر منیر اهل ذکا مخفی
نخواهد بود و بر خاطر عاطر صاحب مذاقان مدقق دانا پوشیده نخواهد
بود که هر مصاحب حریف از آزار ستم اندیش که در محل رنجش کدورت

مضطرب دید که محل جمعیت مردم از میدان همین که مرا یکقدم از وی دور یافت بر وادی عرفان زده دست تصرف در میانم کرده کشان کشانم بجلوه گاه خویش کشید و داد معذرت و ملایمت داده زبان انکار بوقوع آنچه مصنعه من بود گشاده کاری چند در چرب زبانی و گرم بیانی کرد که سنگ خاره را با آن نرم میتوانست گردانید لیکن چون بردن کشنده کبوتر دل از چنگ شاهین تیز پرواز و شاهباز شکار اندازی بود که در کار خود بهیچ رنگ خطائی ننمود با وجود این نوع صحبت رسوائی که شب گذشته گذشت علی الصباح رفتن من که هنوز بحال خود نیامده بودم بهمان کوی که جای بنای عشق جدید بود لازم گشت پس رفتم این غزل بدستش دادم و اندر ره معذرت بخجالت افتادم

غزل

باز جائی رفته ام کز روی یارم شرمسار
روی برگشتن ندارم تیر سارم شرمسار

در تب عشقم هوس فرموده تا پرهیزی
کاین زمان تا حشر از آن پرهیزکارم شرمسار

با رخ و زلفش دلم شرط و قراری کرده بود
هم از آن شرم خجل هم زان قرارم شرمسار

قول و فعل و عهد و شرطم بود پیشش معتبر
پیش او اکنون بچندین اعتبارم شرمسار

کار من یکباره مشکل شد در این عشق و هوس
ای اجل بازآ که من زین کار و بارم شرمسار

همچو نعلم پیش او چشم از زمین برداشتن
نیست ممکن بس گران زیبا سوارم شرمسار

محتشم بر شاخ دیگر بلبل دل را نشاند
من چو نرگس از رخ آن گلعذارم شرمسار

گرچه در بزم وگر شبها چو شمعم در گداز ‎ ‎ انکه هردم میکشد از سوز پنهانم توی
گرچه هستم موج خور در بحر شوق دیگری ‎ ‎ انکه از وی غرقهٔ صد گونه طوفانم توی
گرچه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم ‎ ‎ انکه اتش میزند در ملک ایمانم توی
گرچه بنیاد حضورم نیست زانه بقصور ‎ ‎ جنبش افکن در بنای صبر سامانم توی
گرچه زان گل همچو بلبل نیستم بی ناله ‎ ‎ غلغل افکن در جهان از آه و افغانم توی
گرچه بمنا گشت ازان یکدانه گوهر دیده ام ‎ ‎ قلزم انگیز از دو چشم گوهر افشانم توی
گرچه می آلایم از دیدار او دامان چشم ‎ ‎ گلرخی کز عصمت او پاکدامانم توی
گرچه جای دیگرم در بندگی چون محتشم ‎ ‎ انکه او را پادشاه خویش میدانم توی
بنازکت تندارین پادشاه دش صنمی ‎ ‎ که مردمش زنبت خود عزیز تر دانند
کنند جای دگر بندگی ولی او را ‎ ‎ بصدق دل همه جا پادشاه خود خوانند

اگر یاران دقیقه جوی برانند که نام و نشان این پادشاه خفی الاسم بدانند
اولا آنست که مرکب تجسس و تفحص بوادی تقریر و تحریر مؤلف اوصاف
البلاد رانند که فرمایندهٔ انشاء این سخنها است و اظهار آن نام نامی اگرچه
بتصریح نخواهد بود عقده ایست که در دست مشکل گشای شخص فصاحت و بلاغتش
کسی آسان گشا است والعاقل یکفیه الاشاره و اما چون غزل مشهور بگوش دلبر شاطر
رسید و از غالب حریفی دلدار نامدار جدید یقین گردانید که اگر بکنوبت دیگر رفتن
من بجانب آن جناب صورت بیابد پادشاه دل که بیشتر بحکم خود میباشد

مجلس بودند و آنشب بجهة خاطر این ناتوان در تهیهٔ آشتی ایشان ارجای عالی
بتکلف می بودند خیالی در دل اندیشه مند میگذشت که دلالت تام بران
داشت که حریفان مهم پیش گرفته را اتمام نخواهند گذاشت لهذا طبع دغدغه
ناک انچه بنظر فراست میدید منظور ساخت و بگفتن ابیات این غزل که اکثر
دران مجلس بعاقبت سمت انتظام یافته اند پرداخت

غزل

چراغ خود که در بزم ادبی نور می بینم — بهشتی دارم اما دوزخی از دور می بینم
بچشم است امید از غیر و نشان تیر خود من — که در دستش کمان چشم را پرزور می بینم
نگه تا کرد نشتر در غیر خورسندم چسان سازد — که من میل نگه زان نرگس مخمور می بینم
بساحل کرد رو مهیه که دریای وصالش را — ز طوفانی که دارد در قفا پرشور می بینم
هنوز از آفتاب وصل گرمم لیک وجود — بچشم دور بین مثل شب دیجور می بینم
برای غیر گوری کنده بودم در زمین غم — کنون تا بوست خود را بر لب آن گور می بینم

چه سان پویند بر گرد محتشم در رنج جسم اما
ز دست او کنون خود را آن دستوری می بینم

روز دیگر که آن صلح ناصواب بدستیاری حریفان تماشا دوست واقع
گشت این گرفتار قید رشک و غیرت چندان بشغل مقابله و مجادلهٔ رقیب
در این عشق وسوسه زای دغدغه فرا مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید
که صلاح دین و دولت دران بود از غایت بی دولتی پا گذشت پس بمقتضای

برستر هلاک انداخت ورفته رفته بجائی رسید که این خسته درد پرور که از ناوک غیرت زخم منکری خورده بود از حیات خویش بالکلیه طمع برید و یکی از جمله حکما نیز که مسیحای وقت بود آن مرض را از امراض مهلکه شمرده و صاحب عرضی انجز هم بگوشم رسانید پس چون غالب ظن آن بود که مرغ رمیده جان بزخم آن ناوک جان ستان از چمن تن پرواز خواهد نمود طبع سخن سرا متوجه انشای این غزل گردیده و مسودهٔ آنرا با تاریخی که بعد از غزل مرقوم است بجانب آن رقیب نواز عاشق کداز مرسول گردانید —

غزل

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی	به بین برای که ای بیوفا کرا کشتی
بر اندمیکه رمیدی نهان بر آشتی غیر	چراغ انجمن افروز عشق ما کشتی
رقیب دامن پاکت گرفت و پاک سوخت	دریغ و درد که زود آتش حیا کشتی
چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس	که مرگ گشت مرا یا تو بیوفا کشتی
کسی ندیده که یکتن دو جا شود کشته	مرا تو آفت جان صد هزار جا کشتی
سرم ز لشکر غیرت براه درد نما	مرا چو بر در دروازهٔ بلا کشتی

حریف درد تو شد محتشم بصد امید
تو بیمروتش از حسرت دوا کشتی

صنم شکسته نهال ریاض عشق و گلی	ز دهر میکند امسال غالبا تخیم
بزخم ناوک او چون شوم شهید کنید	شهید ناوک شاطر خلال تاریخم

[illegible]

مطلق الحکم غیرت ازان شغل بی منفعت و فعل هرزه بی تصرف بهمه جهتی ممنوع بر مسند صبوری نشسته خودرا باقتضای طبیعت که سالک طریق تردد بود باز گذاشت و به مضمون این غزل همت بر ترک آن سودا که با سویدای دل شیدا آمیزش تمام داشت صبورانه و تحمل دارانه گماشت

غزل

دل میشود هر روز خون تا از دل بیرون شود
امروز هم شد اندکی فردا ندانم چون شود

اشکی که میدارم نهان از غیرت اندر چشم تر
گر بر گشایم یکزمان روی زمین جیحون شود

گر من بگردون سر دهم دود تنور صبر را
از ریزش اشک ملک صد رخنه در گردون شود

خون در دلم رفت انقدر از نازکی پرده
کش پرده از هم میدرد گر قطره افزون شود

من خود نمیگویم بکس رازی که دارم پاس آن
اما اگر گوید کسی در بزم او صد خون شود

خواهم نوشتن نامه اما نمیدانم چسان
خواهد دریدن گل زهم گر واقف از مضمون شود

شرح جراحتهای غم هر که نویسد محتشم
خون ریزد از مژگان قلم روی زمین گلگون شود

مخفی نماناد که تا دل بیمار بقوی بازوی غیرت بر حریف شوق غالب گشته دل آزرده که ضربت آزاری خورده بود بوادی صبر و شکیب انداخت و طبع غیور مبطنه تاب و تحمل دل ناصبور در اظهار شکیبائی خویش بگفتن این غزل که از نکات مضمونش از ایوب بن نیز در بیساید دلیرانه و دعوی دارانه پرداخت. غزل

منم کز دل وداع کشور دامن و امان کردم
ز ملک وصل اسباب اقامت را روان کردم

[illegible]

من از دل دادهٔ افتاده ام خوش حالتی دارم | از انکو رخت بستم وز سگ او خود آستم
کنون چون سگ پشیمان نیستم چون همتی دارم | شبم بی زلف او صد نیش عقرب نیست در بستر
چو چشم دیر خواب خود چه مهد راحتی دارم | ز اسباب عیشم مو بمو باد پریشانی
جدا از طره و کاکل عجب جمعیتی دارم | بنازم کمال عجز خود پیش سگش طا بر
تعالی الله بر استغنا چه کامل قدرتی دارم | سخن در پرده گفتن محتشم تا کی زبان بکش
که بر بیهوده میگوئی و من بد کلفتی دارم

اتفاقا در آن دو سه روز یکی از اجلهٔ سادات صاحب شان که مدار صحبتهای خاص الخاص بر سلسلهٔ ایشان بود طرح ضیافتی انداخته این مهجور شکیب کاسته را به مجلس آراسته خود طلبیده و آن رعنا نهال جلوه آفرین را نیز با خیل و طبعش بجهة زینت آن محفل طلب نموده وقتی که رفتن من بآن انجمن دوقوع یافت و جنبش نسیم اصلاح حضرت میزبان گرد حجاب صحبت را شکافت آن فتنهٔ نهفته باشارهٔ وی حاضر گردید و چون مجلس بهوای ساز مطربان و نوای آواز مغنیان گرم گشت و حرف التماس رقص آدمی کش او بر زبانها گذشت منکه در آن ایام از متابعت دل هوسناک فی الجمله بر کران رفته در میان خوف بودم و از مشاهدهٔ آن رشک پری خصوصا در محل رقص و جلوه گری که گیرنده ترین دامی از دامهای او بود احتراز تمام مینمودم در نخستین جنبش سرو بلندش دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم و به نگاههای دزدیده تجدید بنای اشخانهٔ محبت دیران را

از سیاستهای چنین تا بیست این پادشاه | گرد دای بت تابکی زین خنگهای برگری
از تو ضایع ناوک بیداد از من تیر آه | از ته دل باکسان بید از صحبت بعد ازان

میتوان لطف بانی محتشم را عذر خواه

بخاطر فاتر چنین میرسد که بحکم از خس و خاشاک وجود خویش شعله عشقی بنگیخت که از در و دیوار بد دولت مدار او مسابله ضروریه با یار و اغیار خاکستر بیغیرتی بر سرش بخیت و سودای منصب رسوای عشق چنین در سر هیچکس نیفتاد که دست فلک بجبهه انگشت نمائی افسری از ترک غیرت بدوخت و بدبیت عبرت بر سرش نهاد و صورت ابحال ازین غزل که در آن مجال از طبع هوس پیشه سر زده پیداست و مضمون هر بیت از ان مجموعه شقوق بیغیرتی به چگونگی حال پراختلال به صریح ترین زبانی گویاست

غزل

دارم از دست تو بر سر افسر بیغیرتی
میبرم آخر بسر خود با سر بیغیرتی

سر چو نقش بستر از جا بر ندارد هر که او
همچو من پهلو نهد بر بستر بیغیرتی

ابجینیم گو کبی میتابد و میخو انمش
بنده داغ عشق و غیرت اختر بیغیرتی

هستی در زیر نگینم کشوری عالی سواد
نام آن در بلکت غیرت کشور بیغیرتی

در ریاض وصل تو تا هم بری از حد برون
بر نهال عشق خود آتا بر بیغیرتی

بشکنید ابدوستان دستم که تا بنشسته ام
بر در غیرت زدم صد ره در بیغیرتی

شاه غیرت گو که بنهد همچو ملک بملکت
شهر لرا در میان لشکر بیغیرتی

اما با قضای نشاء پاکدامنی که مخالف مذاق اکثر موزونان است برکنار محیط تشنه لب و جگر سوخته ماندم و از ساغر حیات بخش لعلش که شرابی زیاده از حوصلهٔ من داشت قطرهٔ ناچشیده این غزل بجهة بیان حال بزبان خامه سیع مقال راندم. (غـزل) - چون من کجاست بو العجبی در بسیط خاک

آب حیات بر لب و از تشنگی هلاک
حال کسیکه سوخته باشد ز هجر پاک
ریزم اگر بخاک شود مرده نشاء ناک
دل را احتراز کرده نهان جیب چاک چاک
از جسم غم اگر رگ جان بگسلد چو تاک
کاب حیات ریخته خواهد شدن بخاک

دارم ز پاک دامنی اندر محیط وصل
آن می که میدهندم و من در کشیم
در دست وصل بوزن تد بیر روز و شب
دست هوس دراز نسازم بشاخ وصل
جامم لبالب از می وصل است و من خجل
بر دامنت چو گرد هوس منت محتشم

گر بر بساط قرب نشینی چو من چه پاک

آن یار پرهیزکار پاکیزه دامان که بکمان عصمت بهیچیک از زمرهٔ موزونان ننشست چون مراد در باغ بهشت آئین وصال که از میوهای رسیدهٔ آبدار مالامال بود سر داده اختیار طبع خود باز گذاشت و بدیدهٔ تحقیق دید که دست تصرفم با وجود کمال قدرت بچیدن آن ثمرهای آدم فریب بهیچ رنگ مایل نگردید سلوکی در راه محبت با من آغاز کرد و دری از ریاض شفقت بر رخم باز کرد که دل بیمار بقوت لطف آن طبیب دوا بخش غمگسار بر خضر و مسیحا

روحانی که به از عمر جاودانی بود ندبر رحم گشادند لهذا شاهد این غزل شگفتگی طبع از روی خیال روی نمود یکی از آن غزلهاست که آن یار وفادار بجهت یادگار از نظم جلالیه حفظ نموده بود

غزل

اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من — بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
اگر عمرم نمانده است ای سپیر باد اتقای تو — وگر مانده است بر عمر تو افزاید خدای من
بیاران این وصیت میکنم کز تیغ جور تو — چو کردم کشته دامانت بگیرند از برای من
بتیغ سید نعیم چون کشد جلاد عشق تو — بگوئی حیف از آن مسکین همین بس خونبهای من
بجای گوهر اگر در درج افتم بودم باکی — که سیدانم به خصم من نخواهی داد جای من
ز من پیوند مگسل ای نهال بوستان دل — ز تن تا نگسلد پیوند جان مبتلای من
چو آئی بر سر خاکم بگو کز خاک سر بر کن — وفای من ببین ای کشته تیغ جفای من
پس آنکه گرد عای گوئیم این کو که در محشر — چو سر از خاک برداری ببینی جز لقای من
ازین خوشتر چه باشد گر تو چون سید کای نعیم — کجا شد محتشم گوئی که مرد اندر وفای من

چون طبع محبت نواز همیشه بهانه میجست که تنها گذاری میکنیم تواند کرد و گرد ملالی از صفحه خاطرم تواند شست گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادت تنها مینمود و گاه خود تمارضی کرده بخانه حکیمی میرفت که کلبه من بر سر راه منزل وی بود اما چون کار ازین وآن گذشت و صاحب اختیاری که داشت چون بهانها برطرف یافت مانع این قسم تردد های وی گشت روزی با من بدرد گفت

حرف راحت از زبرک نرگست جانان من
میشود کور از خجالت چشم خون فشان من
ماند تا روز قیامت خون فشان مژگان من
مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من
آسمان را پنبه در گوش است از افغان من

تا چرا چشم تو پر خون باشد و از من پر آب
گشت مژگان تو یکدم خون چکان در درد آن
آنکه از عین ستم زد زخم بر آهوی تو
ناله‌ات کرد آنچنان زارم که امشب از نجوم
تا مرا باشد حیات و محتشم را زندگی

ریخت ای گل زان ادا باداد دردت را من

یکی دیگر از صور شرح کردنی اختلاط ما آن بود که در اثنای التفات آن یار مهربان و تردد پای نهانیش بکلبهٔ این اسیر بیخانمان که برابری با عمر جاودان می‌نمود همان پادشاه لوندان و نوازندهٔ دل دردمندان که مکرر حرف الطاف وی بر زبان بیان گذشت در خلوت خاصی که وثاق یکی از منظوران نظر توجهش بود واقع شده متوجه تهیهٔ اسباب این صحبت گشت که بنده را با آن سرو خرامنده با آن خلوت زیبنده طلب نماید و لطفی دیگر ازین شفقت و مخلص نوازی بر الطاف و اشفاق دائمی خویش فزاید سخن مختصر آن طلب بوقوع رسید و این دلتنگ در عین شگفتگی خاطر با اصل و فرع سلسلهٔ جناب شاطر در آن بهشت پر حور و قصور حاضر گردید اتفاقاً یکی از یاران جانی که از ملاحظه خاطر عزیزش گریزی نبود و شخصی را از اعزهٔ سلسلهٔ خود با جمعی دیگر که از خواص روزگار بودند در آن شب ضیافت مینمود بیکبار رقعه مشتمل بر طلبیدن این اسیر قید گرفتاری با هزار گونه ابرام رسال

بیرون شدم از بزم ستیشمع صراحی گردنان ... هم دشمنی کردم بخود هم دوستی با دشمنان

دامن فشان رفتم برون زین انجمن وز غافلی ... نقد وصالت ریختم در دامن تر دامنان

چون رفتم از مجلس برون غافل ز ارباب غرض ... کارم بیکدم ساختند آن فتنه در بزم افکنان

از نیم شب برگشتنم یاران بطعن و سرزنش ... زانگه آن ابرو کمان بر جان من ناوک فنان

من سر بجیب انفعال استاده تا بر جرم من ... دامان عفوی پوشد آن سرخیل گل پیراهنان

از بهر عذر سهو خود هر چند کردم سجدها ... چون بت بجنبانید لب آن بد سیمین تنان

لازم شد اکنون محتشم کاری کنون شمشیر هم ... تا من بزنهار ایستم بر دست این دو گردنان

چون دیگر باره مدتی برین صال که دو لتی بود بطی الانتقال گذشت و این گرگ حرمان گزیده یوسف بنظر امانت دیده بقسمی از اتصال که کمال احتراز از آن کو بان فی الجمله طی گردیده غائیش این سپند آتش محبت بصحبت آن ماه گرم الفت که بقول اهل نصیحت مقید بود جسته جسته میرسید و از برای رفع گمانهای مردم مثال این نوع سخنان را که مضمون بعضی از آنها بر خلاف مظنون ایشان دال باشد بحلیه نظم محلی میگردانید (غزل)

خمیر مایه چندین هزار درد و غم است ... دلم که منبع لگدکوب محنت و الم است

که در نهایت حرمان بوصل متهم است ... نمونه ایست دل من ز گرگ یوسف گیر

میانه من و سر قد وصل یکقدم است ... من آن نیم که نهم پا ز حد بردن در نه

علامت شه حسن است قد و کاکل او

این رقیب تراشی بطریق دیگر مظنهای من اصلی نمیداشت حریف آغاز بدمزاجی کرده بجوابهای بیکارانه بر عذاب کردن من میداشت پس بجهت استشمام نسیم حقیقی ترتیب این غزل کم اضطراب که موافق گمان ضعیف من بوده اندیشه بر اصل اوداده‌ام و خودرا از جلوه کاهش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران مهربان جانی بجانب آن مهر سپهر نامهربانی با دیگر پیغامهای زبانی فرستادم – (غزل) –

هرگز از زلف کجت بی پیچ و تابی نیستم	صید این دامم از آن بی اضطرابی نیستم
گرچه هستم در بهشت وصل ای حوری نژاد	چون قرینم با رقیبان بی عذابی نیستم
دی که بهر قتل میکردی شمار عاشقان	من یقین کردم که مثبت در حسابی نیستم
تا عنایت باشد از حلمم مکن چون شد لک من	مرغ آتشخواره‌ام قانع بآبی نیستم
زآب حلمت شعلهٔ عشقم به پستی مایل است	عاشقم آخر سزاوار عتابی نیستم
من که صد پیغام گستاخانه‌ات دادم هنوز	درخور ارسال عاشق کش جوابی نیستم

بزم آن محتشم مخصوص خاصان که من
کوچه گردی ابترم عالیجنابی نیستم

ناگاه آن رسول نکته‌دان از جانب آن نیرنگ ساز جادوزبان پیغامی آورد خود نیز صحبت گرمی که میان رقیب تازه و آن مشهور بوفای کاذب آوازه دیده بود از تعبیر و تفهیم بیان کرده مرا آنچنان بوادی اعراض و اضطراب انداخت که طبع سبک عنان مرکب عزم را بملاحظه و محابا بجانب انشاء این غزل تاخت

من که از دست تو صد تیغ بدل خواهم زد
بیرون قلم از دل صد چاک زند
با قفات من مراه بسمل زند
بعد از عدو وجود مرو بیباک زند
از حسرت که دم از نم نگاری بلم زند
این چه بود که بر نشت نمرکان زند
قلب ما صاف کن ای شعله بلم زند
چه بود بعد تحیر دور خاشاک زند
بحجت تحکیم بیمرودی از وسمی نیز زند
در نگار ... بر لب صد خاک زند
محتشم بحجه تو دیدی و تو فهمیدی از دو
کو بهتر پس ازین دیده ادراک زند
جیب و هزار جیب که از گلهای پرده بو
راه تا دست طبع ظلم و عین بسیار زد بر ده
دست زده خلق سهری بسیار زود دریغ
وصد هزار دریغ که بر شمع هوای لطف
طامعه طبیعت باغبان از دریغ شمار

خاصه یاری کش بود حسن پری خلق ملک
غیر بغیرت دهیمعنی کسی را نیست شک

یار را با غیر دیدن مرگ است بل غیرت است
هرکجا گر هست از تیغ دو کس بازار وصل

میز نشد انجا حریفان نقد غیرت بر محک
وصل چون شد مشترک میگردد آن هم نمک

عاشقی ریش است و وصل دلبران مرهم بر آن
برسر هر نامه طغرا نیست لازم محتشم

کی بود زیبنده گر باشد دو سر را تاج یک

چون قرار ترک تردد بقرار گاه آن بدعهد سست پیمان دادم روزی بفرمان دل بدگمان برای تحقیق چگونگی اختلاط ایشان روی بآن منزل درگشته نهادم چنین که در آن بیت الوبال داخل گشتم بگروهی در نظرم نمود که بجان دشمن آن دشمن جان گردیده بساط مهر و محبتش تجدد تمام در نوشتم

سخن درست بگویم اگرچه میترسم

که انتشار دهنم سر برار داز اعراض
بغیر عهد نهان نسبتی از و دیدم

که بر محبت ما بید ریغ زد مقراض
مجملاً چون چشم آنشوخ چشم بر من افتاد

دست بیعت از دست آن اعدا عدو کشیده و بجهه تسلی من که از اشتعال آتش اعراض در گرفته میسوختم سراسیمه و مضطرب گشته تا در خانه همراهم دوید ضربی از حربه زبان بگفتن مطالع این غزل که ندانستم چگونه بر زبانم آمد بروی زده از پیش خودم راندم و بعد از آنکه بکلبهٔ خویش رسیده بحال خود آمدم تتمهٔ غزل را صورت انتظام دادم و بگوش سخت نیوشش بوسیلهٔ پیغام رسانی رسانیدم

غزل

من و دیدن برقیبان هوسناک ترا

رو که تا دم زده ام سوخته ام پاک ترا

می کشید چگونه پویم کلامم میکشد ناکه بجائی که آرد بر سر نظمم بلائی بهرحال غیرت طبع غیور رخصت طبع غیور مید هدا تش اعراض ازین سخنان معشوق سوز محبوب کداز نموده قانونی که هرگز در غزل نبوده باجتهاد درای فضول خود مینهد

غزل

درین شهرم سیه رو کرده چشم روسیاه من — گدای شهر دانسته خلقی پادشاه من

رخ خود زرد سازد مردمش خوانند ماه من — چرا آن تیره اختر گر برای یکدرم صد جا

چرا در زیر کوه غم بود جسم چو کاه من — کسی کو خرمن تمکین دهد بر باد بهر او

که از پای کسان فرسوده بود سجده گاه من — بسنگم سر بکوب ای همنشین با آستان او

چه بودی گر برو هرگز نیفتادی نگاه من — رخساریکه باشد هر نفس آئینه صد کس

همان در خرمن عمر من افتد برق آه من — اگر از آتشین دلها سوزم خرمن حسنش

مرا حلاّد رگت از در در آید محتشم یارب

بگویش گر بگمراهی فتد من بعد راه من

چون این غزل بر صفحت تشهیر یافته بر زبانها افتاد و حریف از شنیدن آن سپند آتش اضطراب گشته قرار مفارقت من با خود داد به یکبار سلسله مویان شهر دامهای تصرف در راه این مرغ از قفس جسته برغم او گسترد ند و روی توجه بصید کردن این شکار بند شکسته که در نخجیر گاه عشق بقید وار سکشت باقتضای هم جنسی او آوردند و یکی از انها رعنای ترک وشی که پی دام گستری و دانه ریزی صید مرغان خار عنبال مینمود و حسن دعوی دارش در ربودن دل شیدای من کوششی که

شهر دل را زود بپرداز که از چار طرف ‌ ‌ ‌ لشکری تازه برون از حد و اندازه رسید

مژده محمل به کوکبه میآرند ‌ ‌ ‌ از درون رخش برون تازکه جنازه رسید

میوهٔ وصل تو آن به که گذارم برقیب ‌ ‌ ‌ از ریاض دگرم چون ثمر تازه رسید

ساقیا باده زخمخانهٔ دیگر رسان ‌ ‌ ‌ که درین بزم مرا کار بخمیازه رسید

محتشم طرح کتاب دگر افکند مگر
کار اوراق جدا گانه بشیرازه رسید

چون بر و کش این و آن و گفتن غزلهای بسوی دل نا شنیده ناشی از زبان کاری بر وفق ارادهٔ خود کرد دفع ان رقیب مشترک الوصل بود نساختم دگرباره بشکایت ملاقات کشنده ایشان که کار بر دل این بیدل منقطع الحیات بغایت تنگ ساخته بود پرداخته بمقتضای محل طرح گفتن این غزل نداختم ﴿غزل﴾

بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی ‌ ‌ ‌ ببین کرا که در دوستی بدل کردی

چه اعتماد توان کرد بر تو ای غافل ‌ ‌ ‌ که اعتماد بر آن مایه خیل کردی

مرا محل ستادن نماند در کویت ‌ ‌ ‌ ز بسکه با دگران لطف بمحل کردی

بر آن شدی که کنی نام خویش بر دل غیر ‌ ‌ ‌ خیال سکه زدن بر زر دغل کردی

نبود بد عمل من چرا در آزارم ‌ ‌ ‌ عمل بقول رقیبان بد عمل کردی

بسی مدد ز اجل خاست در کار و نکرد ‌ ‌ ‌ مرا به گور ولیکن تو بی اجل کردی

نبود مثل تو اول کسی چرا آخر ‌ ‌ ‌ بنا کسی همه جا خویش را مثل کردی

میرساند در ابتدای این تلطف و اثنای این التفات که دل امیدوار از جمعیت
کوکب سلطنی آن یار وفادار انتظار هزار لطف و التفات دیگر میکشید یکبار
زمزمهٔ جانکاهی از زبان راویان اخبار بگوش زمزمه نیوش آمد که کار مرغ نیم بسمل
دل از طپیدن و لرزیدن بسیار بمردن و جان سپردن رسید چگویم نظم آن
قدرت ندارد که اینجا کلک خود در جنبش آرد کند آغاز ناخوش داستانی
برد خوشحالی از طبع جهانی مگر خامهٔ زبان زبان دریده تواند که صورت آن
حرف وحشت اثر را در لباس تحریر بجلوه گاه ظهور رساند بهر حال پوشیده
و مستور و مخفی و محجوب نماند که آنچه از افواه و السنهٔ مردم سرزد و غارت صبر
و آرام من نمود خبر توجه آن مایهٔ صبر و سرمایهٔ آرام از دیرانهٔ کاشان بمعمورهٔ صفهان
بود اگرچه این آزرده ضربت مرگ ناگهان خورده از هریک از زدیکان او
که اینخبر رسید خلاف مشهور در جواب شنید اما از آمدن بی مضایقهٔ
او بعد از چنان کدورت عظمی بگلبهٔ عاشق مشرب بجز از حرمان خویش
که یکبار دیگر قبل از آن واقع شده بود بعلم فراست مذکور خاطر فاتر گردید که آفتاب
وصال بر کنار دیوار زوال رسیده و مستی این صحبت قاتل خمار تشویش مقدمات
مهجوری کشیده که غلبهٔ نشاء ترحم مرحوم نوازرا باین نوع نوازش ناخواسته
متوجه گردانیده و این غزل که دورت از نخستین سخنی است که طبع اندیشه
ناک از بیم عزیمت آن سرو چالاکت بگوش تیز هوش اهل ادراک رسانیده

گشت همین است که از طبع ملول در وقتی که پروای تفرقهٔ موزون و ناموزون نداشته صادر گشته حالا بر زبان بریده کلک سیاه زبانم خواهد گذشت غزل

داردم در زیر تیغ امروز جلاد فراق
بود بنیاد طلسم جسم من قایم بوصل

تا چه آید بر سرم فردا ز بیداد فراق
ریخت ذرات وجودم را بهم باد فراق

من که بودم مرغ باغ وصل حالم چون بود
وصل خود موکب روان کرد ای فغان کو کرد

با دل پر آرزو در دام صیاد فراق
داد رس شاهی که پیش او برم داد فراق

داشتم در زیر بار عشق کاری نا تمام
خانهٔ تن شد خراب از سستی بنیاد وصل

چرخ گردون را تمام آتا بامداد فراق
وای گر جان یابد استحکام بنیاد فراق

محتشم دل بر هلاکت نه که صد ره خوشتر است
وحدت آباد فنا از وحشت آباد فراق

آن شب خود تا بروز در صحبت شمع انجمن افروز توقف کردم و بطی گشتن جمیع مقدمات کلفت و کدورت جانبین طرفه شبی در گفت و شنید رازهای نهان با آن انیس دل و مونس جان بسر آوردم اتا علی الصباح که کاروان سالار قضا محمل زرین خورشید را بر ناقهٔ ره نورد گردون نهاد پریا پای حباب نشاط بر رخت سفر بر راحلهٔ عزیمت نهاده در تهیهٔ اسباب کوچ بشتاب افتاد و طبع آشفتهٔ این مستغرق دریای اضطراب که ساحل نجاتی در نظر نداشت بیت بیت این غزل میگفت و میخواند و داد تضرع و زاری و افغان و بیقراری

در آن دیار شاد و بلای اهل نظر شد
ز برق طلعتش آن لحظه هم محل خطر شد
بکشوری که وطن ساخت عاقبت سفر شد
نهال فتنه در ان ملک نخل تازه ثمر شد
بلیه تیغ دو دم گشت و فتنه تیر دو سر شد

ز سیل فتنش این بوم جای سیل شد ارچه
ز بلده که عنان تافت غصه تاخت بانجا
درخت عشق درین شهر شد نهال خزان زین
در این دو مملکت از پرتو خروج و ظهورش
چو بر رکاب نهاد آن سوار پای عزیمت

ز شهر بند سکون محتشم دو اسبه بدر شد

بر خاطر عاشقان فراق دیده و محبان زهر افتراق چشیده پوشیده نخواهد بود که لنگر اقامت معشوق گرانست اگرچه مجلس آرا و محفل فروز دیگرانست تحمل بار گران جدائی که بسیار مشکل است بقوت احتمال و صوال بدولت وصال اندکی آسان است اما چون شهسوار گران رکاب وصل رخش عزیمت برانگیخته سبکعنان گردیده و عاشق پای در وحل مانده هرچند دست و پا زند هیچ جا باثر گردش نرسید آن زمان مرگ نامده را از مرحیات رفته معاینه می بیند و سر اندوه بزانوی مصیبت نهاده با چشم گریان و جگر بریان بماتم خود سوگوار می نشیند و بدیدهٔ از گریه نابینا نشان مسافر خویش میجوید و امثال این سخنان که یکیک درین غزل فراقیه صورت حال میبندد بزبان حال با دل دیوانه خویش میگوید

غزل

شدم از گریه نابینا چراغ دیدهٔ من کو
سیه گردید بزمم شمع مجلس دیدهٔ من کو
عنان بخت هر بیدل که مبنی دلبری دارد

بن هیچ وجه باشد که زجانب قابل
ست وطابت وبالبها
دابت

سوی او بود و طبع و علو رغبت مایل
پس این کلام از این وجه اگر بدل بگنجد
رودی شاه معنی جو خال و خط نظر آید
اگر بود که طوطی لب ... شکند دل
پیرو در حسن سخن هیچ شاخ در کنار باشد
محبوب را نیز و دلال می شناسند
دور کار حسن را به خط و خال د

قطعه

در بلای سفر خود در ابلا کردان او	جان برون ز صبر سپردار فراقش محتشم
یاد حلق و خوی امنه شد بلای جان او	

جهت تمام کلام التماسی است از طبع تدقیق ذوی الافهام که وقوع چند صورت درین فعل محکوم به منظور نظر ملاحظه کرد اند و توسن تیز گام وقت را کشیده عنان داشته بی تأمل بوادی دخل و اعتراض ندوانند اول موضوع ناقص این شرها بیش ازین نیست که وجه نظم آن غزل چه و سبب انتظام این غزل چیست و ظاهراً که درین نوع دستگاهی تنگ چه قدر و به دستیاری طبع سخن ساز لطیف انگیز چه مقدار سخن توان پرداخت دیگر آنکه در بادی الحال بر زبان قلم سریع رقم گذشته بسبب تعجیل طالبان که یکی از آنها فرماینده نافذ الامر این هفوات است محلی بهیچ گونه حلیه از حلل اصلاح نگشته و این نیز پوشیده نیست که نمایش سخن اصلاح نیافته هرچند اصلی داشته باشد در نظرها چیست دیگر آنکه این شصت و چهار غزل در حضور جمعی از اعزه تدقیق این شهر گفته شده که بر جزویات سبب نزول یک یک اطلاع دارند که اگر قایل سر سخن یک غزل بحکم انّ اکذبه احسنه زینت از کلمهٔ الحاقی دهد و بلباس تکلیفی که لازمهٔ سخن سازی است ملبس گرداند هزار گونه باران تکذیب از سحاب تعریض بر وی میبارند پس شاهد کم تکلف لباسی را هرچند صورت و سیرت زیبا بود معلوم که پیش اهل زمان خصوصاً ظاهر نگران چه نماید و از دیده او بنظر اجمالی ابناء روزگار

تمام شد کتاب جالب من کلام مولانا محتشم کاشانی علیه الرحمه بتاریخ ۲۶ جمادی الثانی سنه ۱۳۰۴ حرره میرزا احمد عرب کشکول

هذا
دیوان شمس
الشعرا مولانا
محتشم کاشانی علیه
الرحمه بسمت انطباع
پذیرفت ۱۳۰۴

هو الله تعالی شأنه

بسم الله الرحمن الرحیم

نفیر مرغ سحرخوان چو شد بلند نوا — پرید زاغ شب از روی بیضهٔ بیضا
طلایه دار سپاه حبش که بود قمر — ربود رنگ ز رویش خروج شاه ختا
سوار یکتنهٔ چین دو اسبه تاخت چنان — که خیل زنگ شد از باد او بباد فنا
گریخت کاو شب از شیر بیشهٔ مشرق — وزان گریز برآمد ز خامشان غوغا
غراب شب که سحر شد کلاغ ابقع بال — عقاب خور ز سرش پوست کند ز استیلا
هزار چشم ز انجم گشاده بود هنوز — که برد دزد سحر خال شب ز روی هوا
سحر ز یوسف گم گشته پیرهن چو نمود — ز مهر دیدهٔ یعقوب دهر شد بینا
ز صبح سینهٔ صافی نمود ماهی شب — که روی یونس خورشید بود از آن پیدا
کلیم تیرهٔ فرعون شب در آب انداخت — ید کلیم گرو برد و سحر یافت ضیا
گشود شب در صندوق آبنوس از صبح — وزان نمود زر سکه‌اش بنام خدا

حرارت از تن آتش ستان برای خلیل
اثر ز طبع مؤثر بدست صنع ربا

روان کننده بهنگام ذبح اسمعیل
بشیر حکم که گردد برنده نابرا

برآورنده بعیوق شهر مردم لوط
نگون کننده بوارد نه رای فسقا

لباس باصره پوشان بدیده یعقوب
ز بوی پیرهن یوسف فرشته لقا

بطی جنبش و ترالیاس خضرا چو ملک
ز خلق خاکی و آبی کننده مستثنا

عطا کننده بآن وعده بعید بموت
بقا دهنده باین تا قریب صبح جزا

ببانگ صیحهٔ روح الامین بقوم شعیب
دهنده خرمن جانها به تند باد فنا

قوی کننده دست کلیم لجه شکاف
روان کننده احکام وی بچوب عصا

در آب کوچه پدید آورنده از هر سو
بمحض صنع مشبک کننده دریا

در آورنده موسی ز گرد راه بجم
روان کننده فرعون مدبر ز قفا

ز انتقام برازی کشنده فرعون
وز التفات بساحل کشنده موسی

به بطن حوت مقید کننده یونس
بجرم سرکشی از قوم مبتلا به بلا

دگر ز لطف ز قید جسد گذار چنان
گرفته دست امید افکنده‌اش بعرا

بمال و ملک و باولاد و عترت ایوب
زننده برق فنا و رفا دهنده بقا

مزاج موم بآهن ده از ید داود
بزیر ران سلیمان ستور کش ز صبا

بعهد شیب ز همخوابهٔ عقیم الطبع
بحضرت ذکریا دهنده یحیی

ز ابر صلب بشر قطره ناچکاینده
صدف گران کن مریم ز گوهر عیسی

چه شاخ و برگ و چه نور و ثمر چه خار و چه گل ... یکایک اند خبر ده ز فرد و بی همتا
درون مهد زمین صد هزار طفل نبات ... بخشند و بخشش دهنده راهنما
ز طفل مریم عجب چیست هست افراز ... منزه آمده از امهات و از آبا
در آسمان و زمین کرد کار را مطلب ... که بی نیاز نباشد نیازمند بجا
بعقل خواهش کنهش چنان بود که کنند ... بنور شعلهٔ مهر جستجوی سُها
مدار امید بکس کز خدا دهدت خبرت ... چه عالم و چه معلم چه مفتی و ملا
بورطه که شوی نا امید از همه کس ... ببین که بیست امیدت بدانکه اوست خدا
خدای ملک و ملک سیر بخش فلک و فلکت ... حفیظ سفل و علو پادشاه ارض و سما
مصور صور بیمثال در ارحام ... بنان نکرده قلم کش قلم مرکب سا
زهی حکیم علیمی که بر طلسم تن است ... هزار باب وقوف از قوای خمسه گشا
دهد بباصره نوری که بیند از پی مهر ... هلال یکشبه را چاشت بر فلک مجرا
دهد بسامعه درکی که فرق یابد گر ... برآید از قدم آشنا و غیر صدا
دهد بشامه آگاهی که کم شنود ... نسیم غنچه و گل بی تفاوتی ز صبا
دهد بذایقه لذت شناسیی که کند ... زهم دو میوهٔ یکشاخ را بطعم جدا
دهد بلامسه حسی که در تحرک نبض ... کند میان صحیح و سقیم تفرقها
هزار رمز بجنبیدن زبان در کام ... فرستد از دل گویا بخاطر شنوا
هزار راز رسانیدن قلم بورق ... بدید با سپرد تا بدل کند اینها

مباش شعبده با آنکه قدر نش هر شام | شکسته در کله چرخ بیضه بیضا
چنان بخلق با آهستگی بزی که زند | فرشته بهر تو بر بام چرخ کوس دعا
ز خشمش جبهه نکشی درو سر از نکشی | نفس بلند درین هفت گنبد مینا
فراز قاف قناعت گر آشیان سازی | فرو تنی نکند پشه تو از عنقا
مباش عاشق افراط و مایل تفریط | گزین دو خصلت بد خسروان شوند گدا
نکوترین صور در معیشت از کم و بیش | توسط است که خیر الامور اوسطها
ولی ز خرج تو گر بحر پر شود بهتر | که قطره ز کف ممسکت شود دریا
که سخا مکن ابر و ترشش ز عادت کبر | تو چون حلاوه فروشی مباش سرکه نما
ز آب حلم بشو روی ناپاک غضب | چه آتش تو بیابد به هیچ رو اطفا
بباغ روی کسی کز محرمات بود | چو محرمان مبر آهوی چشم را بچرا
نکرد کرد عروس جهان بخاطر جمع | که او عقیم نما جا و دنیست تفرقه زا
بپای نفس جنون پیشه بند محکم نه | که این سر آمده دیوانه ایست سلسله خا
نظر بپوش ز خوان طمع که مائده ایست | پر از گرسنه رباطعمهای جوع فزا
بدست صبر ز خالق نعیم باقی گیر | ز خوان خلق بنانی مشو بستان آلا
بنفس بانگ زنان آنکهش کن از دلی | که کس درو نکند غیر بانگ وا ویلا
بتازیانه همت براقسان برسان | کمیت نفس بمیدان عالم بالا
برای عزم تو زین بسته اند بر فرسی | که هست غاشیه اش چرخ را کتف فرسا

بتاب ار نکنی لب ز تاب اگر سوزی — بنان بنان نهی گر شوی ز ضعف دوتا
دلی فعلی اگر آفرید کار ملوک — دهد بمنع تو فرمان بوعده های عطا
تراز دست نباید که در شب دیجور — بحیله جنبش موی از و کنی اخفا
ز شیشهای هوس از شراب کم حذری — ز بسکه پر بودت کاسه سر شیدا
چنان قرق شکن او شوی که پای نهد — بسبزه پدر خویش طفل ناپروا
چنین شعار ی اسلام شرم دارای نفس — اگر سی بجزا وای بر تو روز جزا
و گر ببزم شه اندر سلوک خویش نگر — ببین که طاعت و مسکینی چگونه ادا
که موی بر بدنت از ادب نمی جنبد — مگر ز رعشه ز خوف وی و ز فرط حیا
بصد هزار تعشق بجای می آری — هزار حکم اگر بر تو می کند اجرا
چو برگ بید زبانت چو بید میلرزد — بعرض حاجتی از خود چه میشوی گویا
بآن شهی که شهان آفرید کار وی اند — چو در نماز سخن میکنی صباح و مسا
ببین که صد یک آن هم هست در دل تو — بآن ادب نفسی میشوی نفس همپا
بخویش هست بحماقت که هرگزان حد منت — طول نا شده آورده تمام بجا
اگر بساط ریائی نبوده گسترده — بسرعت متمیز شده است دست از پا
ازین شعار تو صدره صنم پرستی به — که با ملک بخلوص و با خدا بریا
چو یافت موعظه تمام سعی کن که تمام — بیاد داری و آری تمام عمر بجا
کشی هزار زبان گر یکی ازین سخنان — رود ز یاد تو تا وقت رستن از دنیا

بما دران جگر گوشه در نظر مرده ‌ ‌ ‌ که از فلک گذرانند بانگ واولدا
بآن کثیر عیالان بینوا که مدام ‌ ‌ ‌ خیال هیچ مصلا کنند و هیچ ردا
بسوز قافله مبتلا بغارت جان ‌ ‌ ‌ که آهشان نگذارد گیاه در صحرا
بدرد پرده کسانی که دست حادثه شان ‌ ‌ ‌ کشد ز هودج عصمت برون بظلم و جفا
بطول طاعت ترسندگان بصبح نشور ‌ ‌ ‌ که روی خواب نبینند در شب یلدا
بغازیان مجاهد که بر تکاور شوق ‌ ‌ ‌ کنند جان خود از بهر نصرت تو فدا
بهرچه نزد تو دارد نشان خیر و بهی ‌ ‌ ‌ بهر که پیش تو از اهل عزتست و بها
که چون لوای شفاعت نهی بدوش نبی ‌ ‌ ‌ دوالی اهل گنه را بظل آل عبا
چنان کنی که شود محتشم طفیل همه ‌ ‌ ‌ یکی ز سایه نشینان آن خجسته لوا

که جرم کافر صد ساله میتوان بخشید
بیک شفاعت او یا رسول شفعا

در مدح حضرت ختمی مآب صلوات الله علیه

از بسکه چهره سوده ترا بر در آفتاب ‌ ‌ ‌ بگرفته آستان ترا بر زر آفتاب
از بهر دیدنت چو سر آسیمه عاشقان ‌ ‌ ‌ گاهی ز روزن آید گاه از در آفتاب
گر ماهی ز خانه برون با رخ چو مهر ‌ ‌ ‌ از خانه سر بدر نکند دیگر آفتاب
گرد خجالت تو نشوید ز روی خویش ‌ ‌ ‌ گردد اگر چو ریگ ته کوثر آفتاب
از بس فشردن عرق انفعال تو ‌ ‌ ‌ در حشر ار رود بدر آید تر آفتاب

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

سلطان بارگاه رسالت که سوده است / بر خاک پایش ناصیهٔ انور آفتاب
شاه رسل وسیلهٔ کل هادی سبل / گر بهر نعت اوست برین منبر آفتاب
یثرب حرم محمد بطحائی آنکه هست / یک بنده بر درش مه و یک چاکر آفتاب
بالانشینان چه حظ غلامی بوی دهند / خود را بوی سپرد از همه پایین‌تر آفتاب
از بندزادگانش یکی مه بود ولی / ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب
نعل سم براق وی آماده تا کند / زر بدره بدره ریخته در آذر آفتاب
بی سایه بود زانکه در آورده معنوی / بود از علو مرتبه مشرف بر آفتاب
از بهر عطر بارگه کبریای اوست / مجمر فروز بال ملک مجمر آفتاب
در جنب بطحش تل خاکستریست چرخ / یک اخگر اندران مه و یک اخگر آفتاب
خود را بر آسمان نهم بیند ار شود / قندیل طاق درگه آن سرور آفتاب
جاروب زرفشان نه بدست مهابت حرم / دارد برای شعلهٔ دیگر آفتاب
هر شب پی شرف زره غرب میبرد / خاک مدینه تا بدر خاور آفتاب
یکذره نور از رخ او وام کرده است / از شرق تا بغرب ضیاگستر آفتاب
خود را اگر بسلک سپاهش نمی‌شمرد / هرگز نمی‌نهاد بسر مغفر آفتاب
شاه شتر سوار چو لشکرکشی کند / باشد پیاده عقب لشکر آفتاب
در کشور یکی لمعه فرو شد جمال او / باشد شبه فروش در آن کشور آفتاب
از خاک نور بخش رهت این صفا نوس / آورده ذره ذره بسی کد بگر آفتاب

مانع لب تشنه‌ای از چشمهٔ زمزم صفات ‌ ناهی دل‌خسته‌ای از شربت عناب فام

غیرتم زد در دل آتش گرچه باشد بی‌سبب ‌ هندوی شیرین مذاق از دلبر و مالحکام

خواستم منعش کنم ناگاه عقل دوربین ‌ بانگ بر من زد که ای در نکته‌دانی ناتمام

هندوی کز زیرکی و مقبلی رضوان صفت ‌ گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام

خود همی‌گویی که خواهد بود ای ناقص خرد ‌ جز غلام شاه انجم چاکر کیوان غلام

سرور فرخ رخ عادل دل دلدل سوار ‌ قسور جنگ آور اژدر در لیث انتقام

حیدر صفدر که در رزم از تن شیر فلک ‌ جان برارد چون برارد تیغ خونریز از نیام

ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت ‌ انبیا را از آب کوثر نخواهد گشت کام

فاتح خیبر که گر بودی بر این زرین حلقه ‌ در زمان کندی و افکندی درین فیروزه فام

قاتل عنتر که هر یکران چه میکرد سوار ‌ میفرستد خصم را سوی عدم در نیم گام

خواجه قنبر که هندوی کمینش ماه را ‌ خوانده چون کیوان غلام خویش بدرش گر دام

داور محشر که تا ذاتش نگردد ملتفت ‌ بر خلایق جنت و دوزخ نیابد انقسام

ابن عم مصطفی بحر السخا بدر الدجی ‌ اصل و نسل بوالبشر خیر البشر کهف الانام

از تقدم در امور مؤمنان نعم الامیر ‌ وز تقدس در صلوة قدسیان نعم الامام

آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود ‌ شرق مغرب غرب مشرق شام صبح و صبح شام

وانکه گر جمع نقیضین آید او را در ضمیر ‌ آب و آتش را دهد با هم بیکدم التیام

آب پیکانش گر آید در دل عظم رمیم ‌ از زمین خیزد که سبحان الذی یحیی العظام

حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشت شود — طبع نا معقول من معقول طبع خاص و عام

یک ثنای دگر دارم که چون در روز حشر — بر لب کوثر بود لب تشنگان را ازدحام

زان میان ظل ظلیلم بر سر اندازی ز لطف — در شراب سلسبیلم جرعه ریزی بکام

مدعا چون عرض شد ساکت شو ایدل تا کنم — اختیار اختصار و ابتدای اختتام

تا درین دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم — نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام

روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب — روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ع

خوش آن زبان که شود چون زبان لوح و قلم — بمدح و منقبت شاه ذو الفقار علم

خوش آن بنان که چو در خامه آورد جنبش — بنعت ثبت کند مدحت امام امم

خوش آن بیان که بود همچو لعل در دل سنگ — در مناقب شاه نجف در آن مدغم

دمی بنخل خیالت ثمر دهد شیرین — که جز بمدح شه نخل بر نیارد دم

بخاک رفته فرو نظم آبدار تو به — اگر از آن نشود باغ منقبت خرم

درین جهان به ستایش مشو ندیم کسی — که در جهان دگر همت ندیم ندم

فسانه طی کن و در مدحت کریمی کوش — که در کرم سگ او عار دارد از حاتم

بمدح کام دهی عقد نطق بند گره — شوی بمعنی بکری زمان زمان ملهم

دگر اراده کند فصل را مباین نوع کمند ربط و مساوات بگسلند زهم
دل حقیر نوازش که جلوه گاه خداست چو کعبه ایست که از عرش اعظم است اعظم
ز فرش چون نهند پا بعرش بت شکنی که تخت‌گاه زر دوش نبی دهد مسلم
بمعجزش زدو صد ساله ره رساند باد زبان ابکم فطرت سخن بگوش اصم
به جنب چشمهٔ فیضش بسر تفاخر خویش بجیب جاه فرو برده از حیا زمزم
چه او که دیده امینی که در حریم وصال میان سر خدا و نبی بود محرم
پسر ز رسول به از وی گلی نداد برون قدیم گلبن گلها ز بوستان قدم
درآمدن بجهان پای عرش سای نهاد ز بطن شمسه برج شرف بفرش حرم
قدم نهاده برون هم به مسجد از دی رفتنه زائی فعال را ده مجسم
دو ذر یکصدفش را نمونه بودندی بعیسی رفتی و موسی شدی توام
بحر اگر شد اوراق مدح و منقبتش ز حفظ خالق یم تا ابد نگیردنم
ببین چنین که رسیده است از نعیم عطا به بلبلان گلستان منقبت چه نعم
علی الخصوص بسر خیل منقبت گویان که ریختی در جیب بهار نوک قلم
فصیح بلبل خوش لهجه کاشتی مداح که بود در روضهٔ آمال از و ریاض ارم
بمدح شاه عدد بندش از مهارت طبع چو داد سلسلهٔ هفت بند دست بهم
اگر بسر خفی بود اگر بوجه جلی برای او صلها شد ز کلک غیب رقم
به پیروی من گستاخ هم برسم قدیم بحکم شوق نهادم بران بساط قدم

در مدح شاه طهماسب صفوی

مبارزتش اگر تاخت بر زمانه کنند / دهند گاو زمین را ز فرط ره داد آدم

بخیمه گاه سپاهش زمین کند پیدا / تکالف ازکشش بجد طناب جیم

سنگ درش بود گر بمردمی مأمور / بزهر چشم کند آب زهره ضیغم

فسون حفظش اگر بر زمین شود مرقوم / رود گزندگی از طبع افعی و ارقم

ز شهسوار عرب کنده شد در خیبر / ز شهریار عجم از زمانه بیخ ستم

فلک بباطن و ظاهر نمیتواند یافت / دو شهسوار چنین در قبیله آدم

جهان بمعنی و صورت نمیتواند جست / دو شاه بیت چنین در قصیده عالم

عجبتر آنکه یکی کرده با یکی ز خلوص / بهم علاقه فرزندی و غلامی ضم

فلک سؤال کنانست ازین تواضع نیست / جز این مقاله جواب شه ستاره حشم

پدر که شاه ولایت بود چرا نزند / پسر که شاه جهان باشد از غلامی دم

مهم دینی و عقبی قضا است مرا / باین شهنشه اعظم بآن شه اکرم

کزو بروضه رضوان رسم چو مرده بجان / وزین بلجه احسان رسم چو تشنه بیم

یگانه پادشها یک که است در عهدت / که رفع پستی خود کرده از علو همم

زبان قصر بجانبت وهم نکرده هنوز / بسجده ملکان پشت خود برای شکم

برون نهفته برای طمع ز کشور شاه / الکریم بملک خودش خوانده فی المثل حاتم

کنونکه عادت فقرش نشانده بر سر راه / که رو براه نیاز آر یا براه عدم

همان بحالت خویش است و بی نیاز ز را / شعار شیوه خود کرده از جمیع شیم

چو نالم با جرس دور از مه محمل نشین خود — ز افغان جهان گیرم دل صد کاروان لرزد

بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر — دلم چون برگ بید از هجر آن نازک میان لرزد

رساند ترک چوگان باز من چون صولجان گوی — دلم چون گوی دور از جا تنم چون صولجان لرزد

که تاب آرد بجز من پیش تیر آن کمان ابرو — که پی در پی ز سهم ناوکش پشت کمان لرزد

چنان خونریز و بیباک است چشم او که هر ساعت — ز تاب نیش مژگانش مرا رگهای جان لرزد

نبندد بند زخون مردم آن مژگان بگرانم — که رمح موشکاف اندر کف شاهجهان لرزد

جهاندارای دارا فر فریدون ملک ملک آرا — که وقت دقت عدلش دل نوشیروان لرزد

شه گیتی ستان طهماسب خان کز بیم رزم او — تن پیل دمان کابد دل شیر ژیان لرزد

گران قدری که داشت با وجودان سبکروحی — به هیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد

جهانگیری که چون گردد تزلزل در زمین افکن — زمین لنگر گسل گردیده تا آخر زمان لرزد

چو تیرش بر گشاید وحشت اندر وحش و طیر افتد — چو تیغش جان ستاند تن و جان را جسم جان لرزد

چو گردد از نهیب لشکرش خیل عدو بازم — دل گردون ز بانگ الفتال و الامان لرزد

اطاقه باد جولان چون خورد بر سرو آزادش — پر مرغان طوبی آشیان از بیم آن لرزد

رود رنگ از رخ اعدا چو تیغ خون چکان او — ز باد حمله اش مانند شاخ ارغوان لرزد

هژبر بیشهای آن شیر ژیان در بیشهٔ مردی — گر آید در میان دل در بر بر بیان لرزد

ز باد تیغ تیز او دل اعدا شود لرزان — چنان کز تیزی باد خزان برگ رزان لرزد

که تقریر و تحریر فصول دفتر قهرش — زبان کلک در بند آید و کلک زبان لرزد

[illegible]

در مدح شاه طهماسب صفوی

صد شکر کز شفای شهنشاه کامران — نوشید لباس امن و امان در بر جهان

از کسوت کسوف برون آمد آفتاب — وز قیروان کشید تتق تا به قیروان

ماهی که یک دو مرحله آمد فرو ز اوج — بارش نشانده است ولایت بر آسمان

نجم سپهر سلطنت آن رجعتی که داشت — با استقامت ابدی یافت اقتران

شهباز اوج ابهت از اباد نقرقه — دل جمع کرد و شد متمکن بر آشیان

نخل بزرگ سایه بستان سروری — زود در بهار کرد و برون آمد از خزان

چابک سوار عرصه اقبال زین نهاد — بر خنگ کامرانی و شد باز کامران

در ساحت وجود شه کامیاب شد — صحت گران رکاب و نکس سبکعنان

از بهر زیب دادن اورنگ خسروی — شد بارگه نشین ملک پادشه نشان

طهماسب پادشاه که پیش درش بپاست — صد پاسبان همه ملک و پادشاه خان

شاهنشهی که گشت از وپای کاینات — در شاه راه مذهب اثنی عشر روان

فرماندهی که رونق دین محمدی — داد آنچنان که بود رضای خدا در آن

زنجیر عدل بسته چنان کاعتماد پاس — دارد شبان بگرگ ستم پیشه عوان

در جنب کاخ رفعتش افتاده بس قصیر — ارکان قصر قیصر و ایوان اردوان

نوشیروان کجاست که بیند کمال عدل — طغرل تکین کجاست که بیند علو شان

[illegible]

تاریخ شاه طهماسب صفوی

استقامت دین بسا متصل ... این سلطنت بسلطنت صاحب الزمان

زهراز بادتی که نداد است روزگار
مریم عبادتی که سزد گر سپهر پیر
بلقیس روزگار پریخان که روزگار
واندر تن مبارکش از محض لطف کرد
وان سیل غم که در پی آن شاه زاده بود
وان آتشی که مضطربش داشت چون سپند
پاینده باد در دو جهان کوکبش که هست
عمرش دراز باد که تدبیر صائبش
وقتست گر نتایج اقبال بشنوند
مفهوم عام تهنیت اول آنکه رفت
در عرصه که بود عنان خطر سبک
بر ضعف پشت کرد و بقوت نهاد روی
بستان شرع مرتضوی زاب تیغ وی
مضمون خاص تهنیت دیگر آنکه شد
گر زوی جسیم ترعنی در بسیط خاک
آری برای دفع بلای شهی چنین
یارب بصفدری که اگر اتصال شرق

شهزاده بطاعت وتقوی او نشان
سجاده اش بدوش کشد همچو کهکشان
از صبر بر مراد خودش ساخت کامران
جانی دگر زصحت شاه جهانیان
از وی گذشت و شد متوجه بدشمنان
ابر کرم زغیب بر و شد مطرفشان
شاه سپهر کوکبه را شمع دودمان
دولتسرای شاه جهان راست پاسبان
اهل زمین دو تهنیت از آسمانیان
بیرون ز طالع شه صاحبقران قران
زان شهسوار گشت رکاب ظفر گران
دین نبی بعون خدا از خدایگان
شاداب شد چنانکه بسی بر در جنان
قربانی برای شه آماده بی گمان
دوران نداده بود بدوران نشان نشان
دهر احتیاج داشت بقربانیی چنان
خواهد بغرب واسطه برخیز از میان

دل چو بحر اندر اضطراب افتد / چون کف تو گهرفشان باشد

دهر اگر خواهد از تو طول بقا / حشر و نشر اندرین جهان باشد

میرسد مطلعی دگر که چه زر / در بلاد سخن روان باشد

ملک اگر جسم و عدل جان باشد / ملک و عدل خدایگان باشد

شهسواری که نعل شبرنگش / افسر شاه خاوران باشد

سرفرازی که گرد نعلینش / زینت افسر سران باشد

آنکه از صدمت عدالت او / گرگ یاغی سگ شبان باشد

ای فلک رتبه کابلق حکمت / همه جا مطلق العنان باشد

فارس دولت ترا دوران / همچو یکران بزیر ران باشد

نرسد سد فتنه را خللی / گرنه تیغ تو در میان باشد

روز هیجا همای تیر ترا / طعمه از مغز استخوان باشد

در زمینی که از غبار مصاف / چهره آسمان نهان باشد

در زمانیکه از هجوم سپاه / رستخیز از دو صد عیان باشد

برهوا گرد تیره از چپ و راست / آتش فتنه را دخان باشد

که ز دست یلان تیرانداز / لرزه در پیکر کمان باشد

که ز سهم خدنگ طایر روح / مرغ گم کرده آشیان باشد

در کمان تیر جان شکار بود / در کمین مرگ ناگهان باشد

تاریخ شاه اسمعیل صفوی

خاک را قیمت عبیر بود — کاه را رخ زعفران باشد
لقب بوریا بود زربفت — نام گرباس پرنیان باشد
بلبل اندر قفس بود محبوس — زاغ در باغ و بوستان باشد
من چنان شمع معنی افروزم — کانوری مستنیر از آن باشد
دیگران را به مجلس انور — سایه دشمن با تو اقران باشد
روی خصم از شکست من تا کی — رشک گلنار ارغوان باشد
استخوان ریزهای من تا چند — غرقه در خون چو ناردان باشد
محتشم رخش شکوه گرم مران — کاتش آتش دخان دخان باشد
خود چه نسبت ترا به خصم زبون — گر ز سر تا قدم زبان باشد
تویی اکنون خروس عرش سخن — چه گزندت ز ناکسان باشد
کی بطبع بلند آید راست — کاسمان همچو ریسمان باشد
اینک الماس نظم بسم الله — هر کرا میل امتحان باشد
گر بسوی عراس سخنت — نظر شاه نکته دان باشد
یابی آن منزلت که خاک هست — سرمه چشم همگنان باشد
داورا تا بکی ز زاری دل — بید لی زار و ناتوان باشد
کرده قالب تهی زغصه چو نی — همه دم همدم فغان باشد
مانده در جلدش استخوانی چند — تنگدل چون خلال دان باشد

انکه عازم گر شود بر حرب و گوید القتال — آسمان جازم شود بر عجز و گوید الامان
وانکه گر خشم تسلط گرم تازد بر زمین — نرم سازد گاو و ماهی را بیکبار استخوان
عون رافت گستریش و رتبه افزائی دهد — صعوه را بر فرق فرقدسای سیمرغ شهان
دست جابر پرورش و سرکش آزاری کشد — اره از سین سها بر فرق قاف فرقدان
تیغ زن تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف — شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند افعی سنان
گر زند شخص عتابش بانگ بر پست و بلند — لنگر جنبش نماند در زمین و آسمان
بگسلد بند سکون چون کشتی لنگر گسل — گر باین کوه گران جنبش نماید صولجان
زین محیط بیکران افتد دو کشتی بر کنار — گر زند چرخ مدور را انحرف برمیان
هیبت او گر جوارح میبرد جنبش برون — میتواند بست پیلی را بتار پرنیان
خاک میدان چون بلعب تیزرو ریزد بر هوا — پشت گاو و ماهی از نوک سنان گیرد نشان
آسمان بیند عناصر را بترتیب دگر — گر کند جلوش براطراف زمین لنگر گران
گرچه کسری مدتی حرکت نکرد از جا که بود — صعوه را بر شاخسار کاهش آشیان
پرتو انداز است بر آئینه درک خرد — نقش این صورت که هست از شان این کسری نشان
گر برای دفع سرگردانی موری زند — قرنها صبر و سکون را آتش اندر خانمان
حرف یا کافی زند و از صفحه عالم که هست — کام بخش و کامیاب و کامکار و کامران
آنچه ریزد قرنها در بطن بحر از صلب ابر — بر گدائی ریزد آن ریزنده دریا و کان
گرچه آن رخشنده خورشید جهان انگشت — مدتی پرتو فکن بر ساحت این خاکدان

در تاریخ شاه جهان و سلطان محمد بن شاه صفوی انار الله برهانه

در نورد دیدم سخن کاوصاف این عالم نورد
کرده بر خنگ بلاغت تنگ میدان بیان

ای فدایت هرچه موجودست در روی زمین
وی بشارت هرچه موقوفست در بطن زمان

ای نشان عشقت اندر چهرهٔ خورد و بزرگ
وی کمند مهرت اندر گردن پیر و جوان

هر کسی جان را برای خویش میدارد عزیز
وز برای چون توجانان عزیزان جهان

زهر کش ساقی تو باشی به ز شهد خوشگوار
مرگ کش باعث تو گردی به ز عمر جاودان

تا رگ شیر فلک با سینهٔ گاو زمین
بر دری که از زبر دستی بتیغ امتحان

این بجان لذت چشان گوید بشارت باد
وان بدل منت کشان گوید فدایت باد جان

ذره پرور آفتابا مهتر کشور خسروا
ای دل و ذات عالم جانب مهرت کشان

چند پا بوسی بود از حسرت پابوس تو
با فلک در جنگ و با خود در جدل دیوانه سان

نوزده سال از برای فتح باب دولت
دست امیدم بدعوت بد در نه آسمان

بعد از آن کایام نومیدی سر آمد بی قضا
وین امید از باری ایزد بر آمد بی گمان

در طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت
سایهٔ چتر همایون قیروان تا قیروان

در سجود بارگاه عرش تمثالت کشید
هر مکین فرش عنبر اسر با وج لامکان

من که میسوزم چو می آرم خلوت در ضمیر
من که میمیرم چو می آرم حدیثت بر زبان

همچو نرگس روز و شب بر دیده دارم آستین
بسکه میرانم سرشک از دوری آن آستان

وجه دوری اینکه از بیماری ده ساله هست
رخش عزمم نارواپای تردد ناروان

گر بدل این داغ هم بر هم بماند وای دل
ور بجان این درد بیدرمان بماند وای جان

[illegible]

ای ماه چارده ز جمال تو در حجاب

در مدح شاهزاده سلطان حمزه میرزا

چند روزی تا که از حکم سپهر بید رنگ / کاندران اهل جهان را کم بود در راه
باشد احوال نجوم اتا همایون سایه اش / گر بودی حال عالم زین بدی بودی تباه
داده بود از جای او گردون بدیگر داوری / حال مانده سر بزیر از انفعال آن گناه
آمد اینک مطلعی از پی که روی تازه دید / از صفایش دل هویدا همچو نور صبحگاه
مینویسد زود کلک منهیان در مدح شاه / سوی مردم لیس فی الآفاق سلطان سوی ماه
منحرف ای که حالا رو از و پیچیده بود / روی و رای او چو موی مهوشان بادا سیاه
با به هر کس شد پیدا درین پولاد بوم / ابر لطف شه چو از اعجاز انگیزد گیاه
اینکه با سامان عدل او ندارد جم شکوه / بود از آن بر زبان تا مگر سال و ماه
وین در هر ان طبع وی ندارد زر وجود / هست در حال عطای او مساوی کوه و کاه
هم ملوک پیش هم این نوسپه از زمان / اسم بر اسم اند بر دعوی صدق او گواه
تا بود لطف الهی یار وان آن ملوک / تا بود اسم سپاهی در زبان این سپاه
اسم داران سپه را باد آن در بوسه که / پادشاهان جهان را باد آن در سجده گاه
باد در دی منکران بی وقار او سیه / باد بود کار هان نابکار او تباه
میرزای دهر سلطان حمزه باد ادر دو گون / هم با قبالی که سر زین اسم افرازد کلاه
دل با و بندید ای امیدواران زانکه هست / رعب و امید افزا دولت وی پایگاه
محتشم با آنکه از زیباد ابهای او / کلک تازد سکه هجری بعقد مدح شاه
فهم از هر مصرع ما زین کلام بی بدل / میشود سال جلوس پادشاه دین پناه

ترسیده چشم ظلم چنان از عتاب تو
کار آمکاه صعوه شود دیده عقاب

خواهی که پای بندی اگر جبرئیل را
دست فرشتگان شود از حکم رشته تاب

اجزاش التزام معیت کند اگر
سیماب را ز تفرقه فرمائی اجتناب

چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی
سیمرغ را فرو کشد از آسمان ذباب

گر عنکبوت را مثل تقویت کنی
در لعب کوه را کند آویزه لعاب

بر آستانت آنکه کند بیریا سجود
تعظیم ذو المنن کندش آسمان جناب

در خجلت است از دل بخشنده ات محیط
در شرمساری از کف پاشنده ات سحاب

در دست خازنان تو ماند زر و گهر
غربال را اگر بتوان ساخت ظرف آب

ایشاه و شاهزاده دوران من حزین
گر شمع نظم انجمن افروز شیخ و شاب

با آنکه خسروان اقالیم نظم را
هم صاحب الرسوم و هم مالک الرقاب

با آنکه در مزارع نظم از کلام من
هر دانه کشته است ز صد خرمن سحاب

با آنکه در ممالک هند و بلاد روم
نظم من است خال رخ لولوخوشاب

اینجا که مبتلش بفغانست این آن
بوجه و نار و او بعیدست و ناصواب

یکمصرعم بجایزه هرگز نمیرسد
زان رو که خرمنم بجوی نیست در حساب

دیوان ثانی غزل من که حال هست
زیب کتابخانه نواب کامیاب

آرند اگر بمجلس عالی و یک غزل
خوانند حاضران سخن سنج از آن کتاب

ظاهر شود که لاف گزافی نبوده است
این حرف شاعرانه که شد گفته بیحجاب

در مدح شاهزاده شهید سلطان حمزه صفوی

در مدح … سلطان حمزه میرزا

سکه‌ها بهر ملاقات بر زبوسیده خاک / تا زند از عشق خود در ابر مهای ثمین

بر زر خورشید هم نامش توان دیدن اگر / دیدن اندر روی تواند چشم عقل دوربین

ده چه نامست اینکه مینازد از و فتح و ظفر / صاحب نام انکه مینازد باد دنیا و دین

باعث تعمیر عالم پاسبان بحر و بر / مایه تخمیر آدم قهرمان ماء و طین

شاه سلطان حمزه خاقان قضا جریان که هست / کمترین طغراکش احکام او طغرل تکین

انکه در آغاز عمر از غیرت این هیچ جا / نیش از آن‌گاهی در جهان جز صد زرین

وانکه بار منتش خم کرده پشت آسمان / بسکه سپر دارد از اعدای دین و دنی مبین

غیر او فردی که دید از پادشاهان کو بود / روز و شب بهر جهاد از صدر زرین سندکزین

اوست از خفتان و مغفر تا برون آورده سر / حمزه صاحبقران از هست ان النصرت قرین

ابر اگر بردارد از دریای کف استیلاش آب / شیر برفین بر کند کوش از سر شیر عرین

نیست میدان خاک کز ماتم خصمش بسر / خاک میدان را بجوش از بسکه میسازد عجین

جان فدای او که در هر ضرب تارک شکاف / آفرین بر دست و تیغش میکند جان آفرین

آفتاب از بیم سر بر نارد از جیب افق / صبح اگر گیرد بدست آن شاه صفدر تیغ کین

آسیای چرخ را آورده در گردش که حق / در جهادش داده میراث امیرالمؤمنین

روم از شور ظهورش حرف پنهان بود جائیکه هست / او در آذربایجان غوغاش در اقلیم چین

پیکر آرای عدو گردد شبک کار ده هم / در سپاه او کماندارن چو خیزند از کمین

بر قد آرایش دوران لباس کو تهست / تار و پودش گرچه از حفظ شعور است سنین

روز مصافش چو خصم در جدل و انقیاد — گرد بجود مشورت با دل و جان طپان
حوصله یکبار اگر گفت بگو القتال — واهمه صد بار پیش گفت بگو الامان
وقت فرس تاختن میفکند بر زمین — زلزله انگیزیش غلغله در آسمان
سپهر دا ازدها افعی رمحش سبق — میدهد از ذوالفقار شعلهٔ تیغش نشان
چون کشش شصت او پشت کمان خم کند — جان جسد رم کند تیر همان در کمان
لنگر صبر و سکون بگسلد از اضطراب — گوی زمین در کفش بند اگر صولجان
روز مصافش کند حلقهٔ زه گیر را — گوچه راه گریز پیل بزرگ استخوان
خصم بقدر الم گر بجز وشد شود — پنبهٔ گوش فلک نقطهٔ عین فغان
شوق بلند آرزو تا بجنابش رسد — خواسته از نه فلک آلت نه دهان
دور دوشه در میان گشت با منتقل — با دو جهان عدل و داد دولت طهماسب خان
شاه قزلباش اگر راه فدائی دهد — گرد سرش پر زند روح قزل ارسلان
تا کرم و عدل او نوبت شهرت زدند — سخرهٔ عالم شدند حاتم و نوشیروان
روز کرم احسانش نشانهٔ دریا دلی — گرد برآرد ز بحر دود برآرد ز کان
ای ترشح سحاب گر تو دوران تو — ملک جهان خرم است خلق جهان شادمان
آنچه تو کردی بجود مدرکه را در خیال — بلکه گذر هم نداشت واهمه را در گمان
تا بمیان آمدی با سپه عدل و داد — ظلم سپاهی نهاد پا ز میان بر کران
رخنه گر ملک را زود کشیدی بخاک — ورنه کجا میگذشت خاک درین خاکدان

ایضاً در مدح شاهزاده

ضابطه نادم بدم رو بترقی نهند — بهر جهان لازم است پادشه نوجوان

گویم اگر کرده است کار مسیح افعی — وجه بپرس و بنه سمع تهور بران

گرد مسیحا اگر در بدن مرده روح — در جسد ملک کرد افعی رمح تو جان

گر نه اجل را اگر داشته بودی بکار — جود تو دادی بخلق عمر ابد رایگان

خسرو هندار دهد خط بغلامی تو — بی طلب از چین رود باج بهندوستان

ای ملک نامدار سایهٔ پروردگار — داد گر کامکار پادشه کامران

گر نشدی بهر فتح قفل جهان را کلید — رمح تو کشورگشا تیغ تو کشورستان

در نه ز فتح تو و قمع مخالف شدی — دفع پریشانی از خاطر کاشانیان

آنچه ز ایشان رسید و آنچه بر ایشان گذشت — حرف بحرف آمدی کلک برابر زبان

اول از آن ظلم عام دیگر از آن فعل خاص — وان حرکتها که گشت تازه از آن بیکران

فرض شمردن دگر سنت ابن زیاد — بر لب لب تشنها بستن آب روان

غارت و قتل دگر در دم تسخیر شهر — گر نفس آن فتنه خواست دود ز صد دودمان

الغرض اینها که شد نیست از آن هیچ باک — گر شفقت گسترست لطف تو بخواه آن

از همه آن به که هست در عقب این عهد تو — این غم ده روزه را خوش شدی جاودان

پادشها سرور اگر ز طواف درت — از دگران بازماند محتشم ناتوان

واسطه این است این که نهمش کرده آت — دهر بلیت کمان چرخ اذیت رسان

خسته و مشکل علاج کم زر و پر احتیاج — راحل شدست و پا مفلس بی خان و مان

حکمت او چون کند آتش تدبیر تیز — بار تواند گرفت بال صعود از دخان

نال قلم گر شود از کف حفظش علم — چرخ تواند زدن بر سر آن آسمان

موی اگر پل شود در کنف حفظ وی — تا ابدش نگسلد پویهٔ پیل دمان

بسکه بسر گشته است چرخ بگرد درش — آبله بر فرق سر یافته از فرقدان

تا رودش در رکاب چرخ طویل انتظار — بر کفش شد کهن غاشیهٔ کهکشان

گر بجهان افکند مصلحتش پرتوی — پرتو مهتاب را صلح فتد با کتان

بهر تو طاعت تمام جبهه و لب میشود — بیر سد از رهروان هرچه بر آن آستان

حکمتش اندر خزان بشتر از سرخ بید — سازد و بیرون کشد خون ز رگ زعفران

بگذرد از خاره تیر گرچه در اثنای کار — نرم کند مشت او مهرهٔ پشت کمان

مادر جود از سخا حامله چون شد فتاد — با کرم حیدری همت او توامان

ای بصلابت سمر وی بسیاست مثل — وی بشجاعت علم وی بمهابت نشان

از تو که سر تا قدم شعلهٔ سوزنده — نایره مرکز فتاد دایرهٔ عظم و شان

شیشه شد پیر تو سینهٔ رستم خراش — نیزهٔ خونریز تو آتش جرأت نشان

نور ضمیرت که تافت بر صفت ماهتاب — شد بکتان هم مزاج پردهٔ راز نهان

از اثر نار بغض یافته مانند مار — خصم تو بر زیر پوست آبله بر استخوان

گاه تو با کوه خصم سنجد اگر روزگار — سایه بچرخ افکند پایهٔ کوه گران

عهد تو تا زودتر روی بدهر آورد — سیلی سرعت کند ریخته نشای زبان

وله ایضاً

کاسه سیمش هزار کاسه سر ار بشکند | بانگ هیاهوی رزم بشنود ار ناگهان
نیک توان یافتن صنعت و در یورش | لیک از ابعاد اگر رفع شاهی توان
جامه قطع مکان دوخته هر که کس | بر قد صد ساله راه بوده رسانیم آن
بسکه سبک خیزیش جذب کند نعل وی | بر شمرد بحر را در ره هندوستان
حلقه جا ئم کند مس سراپای وی | مرد برد گر زند هی زی سبحان
با کفل همچو کوه دانه تسبیح را | رشته شود وقت کار آن فرس کاردان
باد ز پس ماند کی پیش فتد هم یکی | گرد جهان گر بود در عقب او دوان
دره بار یک گردپویه او بی رواج | کار رسن بازر ابر زبر ریسمان
برز برجا ریم کرده سبک خنگ کیش | از ره او گاه گاه نیم بلالی عیان
چون شده آن تیز گام هم تک باد صبا | یا فته حسن زمین کام صبا را گران
خنگ فلک را سمش داغ نهد بر سرین | گرچه بر سطح زمین پا ننهد بر گران
با شدت این شهسوار بهتر ازین صد هزار | توسن فربه سرین تازی لاغر میان
من که زبان جهان دراز لم شد لقب | در صفتش خویش را یافتم الکن زبان
داد گرا سرور اشیر دلا صفدرا | گرچه درین دولتت محتشم زبان دان
لیک شغل دعا است نقد رش اشغال | گر صفتش عاجز است صاحب طی لسان
پاس حیاتش مدار زانکه بجز از دعا | حفظ و نگه با نیست چشم بر این آستان
طول نه حد شد برون به که سخن را کنون | ختم کند بر دعا کلک مطول بیان

دما دم است که تدبیر شه رساند جهان را … برای تربیت او دوباره برگ و نوایی
سپاهیی که بزنجیر عدل بسته بر آتش … ز شوق او شده دیوانه‌ای سلسله جایی
فلک که دارد از انجم هزار دیده روشن … ز راه او است بدامان نهاده گل رهایی
سپهر تیز روش در رکاب غاشیه دارش … هلال پشت خمش بر جناب ناصیه سایی
بوضع شخص جلالش فلک حقیر لباسی … بقدر قد بلندش ملک قصیر قبایی
بجنب مشعل درگاه عالیش مه گردون … همان مه است ولی ماه مشتبه بشهابی
شب از جلای وطن دم زند چو نعل سمندش … زند بآینه مه صلای کسب جلایی
حسام او که بسر نیز وا نمی‌شود از سر … بلاست بر سر اعدای دین وطرفه بلایی
شه جهان بجهانگیریش کند چه اشارت … شود زهابت و هر اشاره قلعه گشایی
فلک برقص در آید ز خرمی چو بر آید … زکوس خسرو شیر در بسیط خاک صدایی
رهی رساند منادی بسان خوان عطایت … زنان گرم حیدری بنحلق صلایی
نیاز میکند حرص در دو کون که دارد … بمرغزار سخای تو آهوانه چرایی
ز ریزش مطر لطف بدیع تو رسته … ز مزرع دل مردم قریب مهر گیایی
تویی که از پی گنجایش جلال تو باید … از این وسیعتر اندر قیاس ارض سمایی
فلک ز بهر صعود تو بارفیع مقامی … جهان برای نزول تو با وسیع فضایی
بنا نهنده این نه بنا اگر نهد از نو … بقدر رتبه و شان تو در زمانه بنایی
ز بار حلم تو کز عرش اعظم است گران تر … بهم رساند سپهر بلند قد دوتایی

تمه سخنان نیز بعد ازین متعاقب — بعرض میرسد البته بی قضا و بلایی
نکوترین صور سود اینکه خود برساند — سخن بسمع همایون مدیح پیشه گدایی
فغان که پای رسیدن بانجناب ندارد — ز دست رفته ضعیفی بگل فروشده پایی
دو پا اگرچه بیک موزه کرده شخص توجه — کجا رود چکند ره سپر بپای عصایی
فلک حشم ملکا محتشم گدای در تو — ز همت است گدایی بالتفات سرایی
تهی است ارچه کفش لیک از کمال توکل — بدستیاری همت ز دست کوس غنایی
ولیک میکند از شاه و شاه زاده عالم — گدایی نظر فیض بخش قدر فزایی
که تا زبان بودش بعد ازین بشغل ثنایت — بود گدای غنی طبع پادشاه ستایی
همیشه تا بملوک اعتکاف پیشه گدایان — بروز معرکه بخشند جوشنی بدعایی
پناه خان تو باد آن دعا که تا بقیامت — ازان گذر نتواند نمود تیر قضایی

در مدح پریخان خان خانم

تا نقش ناتوانی من چرخ زد بر آب — شد چون حباب خانه جمعیتم خراب
از کاو کاو تیشه پیکر خراش درد — بنیاد من ساند سپهر نگون تا ب
جسمم ز تاب درد سراسیمه گشتی است — لنگر گسل جنبش دریای اضطراب
زانسان که گرگ در غنم افتد غنیم وار — در لشکر حواس من افکنده انقلاب
دهر م مجال مرگ نشانداست در حیات — دور م شراب شیب چشانده ست در شباب

گردیده دایم الحرکت از عبادتش / دست فرشتگان ز رقم کردن ثواب

می سنجدش بزهد و طهارت خرد مدام / با طاهرات حجره زهرا و بوتراب

از بهر پادشاهی بانوان قضا نکرد / فردی ز کاینات بان خوبی انتخاب

مهر فلک کنیزک خورشید نام اوست / کاندر پس سه پرده نشسته از حجاب

در شرم کس نکرده نگه در رخش درست / از بسکه دارد از نظر مردم اجتناب

در خواب نیز با تواند نظر فکند / نامحرمی بران مه خورشید احتجاب

نبود عجب اگر کند از دیده ذکور / معمار کارخانه احساس منع خواب

خود هم بعکس صورت خود گر نظر کند / ترسم که عصمتش کند اعراض و عتاب

فرمان دهد که عکس پذیری بعهد او / بیرون برد قضا هم از آینه هم ز آب

آن مریم زمان که بعفت سرای او / بوی کسی نبرده نسیمی به هیچ باب

از عصمتش بدیع مدان گر کمال شرم / دارد جمال حور ز ملک نیز در نقاب

گر خاکروبه حرم او که میبرند / از بهر کحل دیده ملایک بصد شتاب

در دامن سحاب فتد ذره از آن / تا دامن ابد دمد از خاک مشک ناب

بر بام قصر اگر شب مهتاب پا نهد / گردون بچشم ماه کشد میل از شهاب

مینود مهر اگر چو کنیزان دیگرش / هرگز نمی فکند ز رخ برقع سحاب

در جنب فر معجز ادنی کنیز او / آرد شکوه فر قیصر که در حساب

هست اعوذ و صنعه تانیث صفوه را / در عهد او نظر بحقارت سوی عقاب

من در زمان این ملک مشتری غلام | با این همه دُرر چو محیطم در اضطراب
یک دره بیع طبع همایون او رسان | تا دارم از رفاقه من خانمان خراب
بر جان من ترحمی ای ابر مرحمت | کز تاب آفتاب حوادث شدم کباب
از کاینات رو بتو آورده محتشم | ای قبله مرا دار زو روی برمتاب
کاندر ستایش تو زر های مختلف | داده است دقت نظرش داد انتخاب
وقت دعا رسید دعائی که از مجیب | بر اوج لامکان بسمعنا شود مجاب
تا در دعا تضرع و الحاح سائلان | در جنبش آورد باجابت لب جواب
بهر تو هر دعا که کند در دلی گذر | از دل گذر نکرده طلب باد مستجاب

در مدح بلقیس زمان پریخان خانم صبیهٔ شاه طهماسب صفوی

وی قاصدی بکلبهٔ این ناتوان رسید | کز مقدمش هزار بشارت بجان رسید
از مژده که فهم شد از دلنوازیش | دل را نوید خرمی جاودان رسید
گردیکه سرمه دش زره خود بمن رساند | آسایشی بدیدهٔ بیخواب از آن رسید
عطریکه چون عبیر باطراف من فشاند | از جنبش نسیم بهر بوستان رسید
شهدیکه از عبارت شیرین بدل چشاند | ذوقش بجان زیاده ز حد بیان رسید
حرفیکه ساخت گوش زدم در ادای آن | از من هزار شکر بگوش جهان رسید

خود را بدشمنش چه قضا بخبر رساند | هر تیر کز کمان بلا بی‌کمان رسید
شاهنشها اگر برسانم بعرض | از دشمنان چها بمن ناتوان رسید
دندر چه وقت خلعت پروانه عطا | زان شمع مهر پرتو مه پاسبان رسید
زان سیل غم که در پی من سر نهاده بود | از من چسان گذشت و بدشمن چسان رسید
نواب پیش از آن شود از لطف خویش شاد | کاندر حساب آن نهایت توان رسید
گویا بآن ضمیر همایون به آسمان | الهام غیبی از ملک غیب‌دان رسید
کای شاهزاده محتشم دل شکسته را | دریاب کز شماتت اعدا بجان رسید
تا از اقتضای قسمت رزاق صبح و شام | رزق وسیع خوان بدین گرد خوان رسید
بادا کشیده خوان نوالت که در جهان | فیضش بصد جفاکش بیجان و مان رسید

ایضاً در مدح شاه‌زاده پریخان خانم فرماید

گشت در عهد گران جنبش دهر آخر کار | خوش خوش از خواب گران دیده بختم بیدار
ادهم و اشهب بد رام شب و روز شدند | زیر ران امل از رایض صبرم رهوار
داروی صبر که بس دیر اثر بود آخر | اثری داد که نگذاشت ز دردم آثار
کشتی را که بیک جذبه گرداب تعب | دور میبرد به بخت کشیدش بکنار
دیر شد حسرو بهجت سپه انگیز دلی | زود از خیل غم و درد بر آورد دمار

ور کشد ناقه مهار از کف او گر نکند | سر تابیت خود اول بضرورت اظهار
عطر پرورده هوای حرم عالی او | بر زمین مشک فشان چون شود غالیه بار
جنبش از باد در حلمت چو نسیم برون | که مبادا بمشامی کند آن نفخه گذار
ماه گر خیل ذکور است ز غنم میکاهد | که ز نامحرمیش نیست در آن حضرت بار
مهر گر سلک اناث است امیدی دارد | که بآیین کنیزان شودش آینه دار
ماه اگر برقع از آن رخ بغلط بردارد | غضبش چشم بصیرت ببرد از ابصار
نیست بر دامن پاک انقدر شر گرد هوس | که بر آیینه مهر از اثر هیچ غبار
گر زد از نازکی خوی لطیفش چون بید | باد چون بر قدمش گل کند از شاخ بهار
شمع بزمش اگر از باد شنیدند مه و مهر | سر برآرند سراسیمه ز جیب شب تار
سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند | مانع پرتو خورشید نگردد دیوار
ای کهان سپه صف شکن پیل شکوه | ای سکان حرم محترمت شیر شکار
حکم جزمت همه جا همچو قضای مهلت | تیغ قهرت همه دم همچو اجل سرنهار
تقویت جسته ز عونت قدر ذی قدرت | تربیت دیده بدورت فلک بی پرگار
صیت انصاف تو چون آب روان در اطراف | ذکر الطاف تو چون باد وزان در اقطار
بر نشان کف پایت رخ صد ماه جبین | بر هلال سم رخشت سر صد شاه سوار
در رکابت همه صنّاف ملک غاشیه کش | از صفاتت همه اوراق فلک غاشیه دار
از برای مدد لشکر منصور نویس | نصرت و فتح که تا آن زمین‌اند و یسار

برسولی که شب طاعت از افراط قیام — خواندش ملتمس از غایت رأفت جبار

باامیری که در احرام نمازش هر شب — با نک تکبیر ز تکبیر رسیدی بهزار

کاندران ظلمت شب گر اثر خواب گران — نیست جز چشم من و چشم کواکب بیدار

انقدر میکنم از بهر بقای تو دعا — که مرا میرود از کار زبان زان اذکار

انقدر ذکر تو میاورم از دل بزبان — که مرا میفکند کثرت نطق از گفتار

تا شود ظل همای عظمت گسترده — زخدیوان جهان حارث گیتی سالار

ظل تو آب همایون نشود کم ز سرت — در سر خلق جهان ظل تو تا روز شمار

در مدح شاه زاده پریخان خانم بنت شاه طهماسب صفوی

دارم از گلشن ایام درین فصل بهار — انقدر داغ که بیرون ز حسابست و شمار

اولین داغ تف آتش بیداد سپهر — که تر و خشک من زار برآورده دمار

داغ دیگر روش طالع بحر و که شود — کشتی نوح اگر جای نشیند بکنار

داغ دیگر نظر دوست بدشمن که ازان — دلم از رشک فگار است و رخ از اشک نگار

داغ دیگر ستم اندیشی اعدا که نبند — راضی الا بهلاک من آزرده زار

داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام — بعصا دست دگر پایم از ذرکس وار

داغ دیگر اسف و قرح وان کوه گران — که شد ش از سبب فقر سبک قدر و عیار

کامیابی که اگر طول بقا درخواهد / بر حیاتش کشد ایزد رقم استمرار

حفظ او گر نبود دست بدارد از هم / چون حباب این کرهٔ قلعهٔ روئینه حصار

حرف تأنیث گر از آینه گردد منفک / نیست ممکن که بر او عکس فتد زان جبار

زجهان راندش از غیرت همنامی خود / گر پری همچو پریش جلوه کند در ابصار

از نگارین صور چارپهای حرمش / صورتی را کشد از کلک مصور بجدار

زاقتضای قرق عصمت او شاید اگر / روی برتابد از شرم کند در دیوار

در ریاض حرم او که دو صد گلزار است / نکند آب و هوا از نبت نرگس زار

که مبادا فتد از هیأت نرگس چشمی / بگل عارض آن شمسهٔ خورشید عذار

گر نسیمای وی از روزن جنت گذرد / خفتهٔ خواب عدم را بنماید دیدار

تا نگوید که چه دیدم فلکش گر چه زنو / بدبد جان بستاند ز دل وی گفتار

گر زمین حرمش از نظر نامحرم / روز و شب مخفی و مستور بدارد دستار

سایه زان پیکر پر نور نیفتد بزمین / نه باعجاز ز میراث رسول مختار

قصد ایثار ذخایر چکند در یکدم / بحر ذخار برآرد ز کف در زنهار

بهر مسکین چو کند قافلهٔ جود روان / نگسلد تا بعدم صور قطار اقطار

عدل او چون شکند صولت سرپنجهٔ ظلم / خنده بر باز زند کبک دری در کهسار

سایهٔ بخت سیاه از سر خصمش نرود / گر شود فی المثل از مرتبه خورشید سوار

سرور اوندی دلشاد که از مرتبه هست / فرش و سنده کنیزان تر از انها عار

که ز افراد بشر بیش ز فوق بشری / کیست مشغول رعایت بتعشّی و اکار

ور غلامان تو آن بنده بهمتا کیست / که مباهیست باو دور سپهر دوار

ور گدا این فدوی چاکر کار آمد را / خواهد آمد بزبان تو زیاد از همه کار

ور که نظم که خواهد بمیان باقی ماند / نام نواب معلّی تو تا روز شمار

در مدح محمد شاه پادشاه دکن گفته

دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد / بهر کس آنچه سزا بود و حکمتش آن داد

بعرش پایهٔ عالی بفرش پایهٔ پست / ز روی مصلحت و رای مصلحت دان داد

بد مبر ظل خرد انقدر که بود ضرور / ز پرتو حرکات سپهر گردون داد

بابر قطره چکاندن بباد فتره زدن / برای زینت دیرین سرای دوران داد

دو کشتی متشابهی اساس را در بحر / یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد

دو سالک متشابه سلوک را در عشق / یکی ز وصل بشارت یکی بهجران داد

هزار دایه طلب را ز حیرت افزایی / رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد

هزار خسته جگر را ز صبر فرمائی / گداخت جان غم آنکه نوید جانان داد

گدای کوچه و سلطان شهر را ز عدل / عدیل داد ز حیات و ممات یکسان داد

درین مقاسمه اسری نبود مصلحتی / که مسکنت بگدا سلطنت بسلطان داد

نه ابر بخت بدشت و نه بحر داده بر — بسایل آنچه کفش آشکار و پنهان داد

دلش ز جوهر احیا توان گریست کریم — که هر چه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد

قضا ز داشتن عزت بمهر و ماه اندم — که پاسبانی ایوان او بکیوان داد

سپهر بر در او درگه تب خدمت — بتخت پایه سلطان چارم ایوان داد

پلاس پوش درش خلعت مریدی خویش — بشاه و خسرو خاقان و خان و سلطان داد

بتو شمالی ای صحن پر کواکب چرخ — فلک فراخور شیلان او نمکدان داد

بگرد رفت هزار آنه در جام حشر انجا — که میزبان سخاش صلای مهمان داد

بشرق و غرب جهان نیتی که شاه ربیع — دهد ز سبزه و گل او ز سفره و خوان داد

بجای سبزه زبرجد دمد ز خاک اگر — توان خواص کف او بابر نیسان داد

کرم بر وست مسلم که آنچه وقت سؤال — گذشته در دل سایل هزار چندان داد

برای آنکه ز طول حیات داد حضور — تواند آن شه خرم دل طرب ان داد

اگر زمانه کند تو بهتی قضا خواهد — بباز گشت زمان گذشته فرمان داد

سخای او که ز جهان منعم و مفلس — بر آنچه داد بری از فتور و نقصان داد

بجیب محتشمان لعل و در بدامان بخت — بدست بیدرمان سیم و زر بهمیان داد

چو پا نهاد ز دشت عدم بملک وجود — سخو دو دست بر آمد دو داد احسان داد

فتاد زلزله در گور حاتم از غیرت — چو شخص همت او رخش جود جولان داد

لب صدف پی ترجیح دست او برابر — گشوده گشت و گواهی ز بحر عمان داد

نمود ساز ز اقسام نظم قانونی | که مالش حسن و گوشمال حسان داد
اگر چه از اثر بخت واژگون اکثر | مقدمات بیانش نتیجه خسران داد
دلیل آن محک آمد که از مراتب مرد | ز مخزن کرمش راتب نمایان داد
بجال جمعی اگر برد از سخای تو رشک | ولی بهمت هر ساله رشک ایشان داد
چو بود عیب گدای تو محض کبرایت | ز التفات تو هم نان گرفت و هم نان داد
همیشه تا بکف روزگار دُرّ و گهر | توان ز موهبت بحر و کان فراوان داد
ز اقتدار تواند گفت بخلق جهان | عطیه بیش ز بحر و زیاده ارکان داد

قصیده در مدح مرتضی نظامشاه بحری

زهی محیط شکوه تراز افلاک معبر | سفینه جبروت ترا زمین لنگر
ضمیر خازن رای تراز دار قضا | زبان خامه حکم تو همزبان قدر
ز نعل رخش تو روی زمین پر از خورشید | ز عکس تیغ تو سطح زمین پر از جوهر
ز رقبه سپرت لامع آسمان شکوه | ز مهچه علمت طالع آفتاب ظفر
ز خاکروبی کاخ تو کامجو خاقان | ز پاسبانی قصر تو نامجو قیصر
ز آفتاب اگر همشب سراغ کنی | بسجده بر تو ز تحت الثری برآرد سر
وگر ببزم که عیش طول شب خواهی | فلک چه دار کند دست و پای توسن خور

خلا محال نباشد که دو بدن او　　گر التقای هوا اسیر اوست چه باکتر
به پیش رو فکند رکبش اگر ابتری　　رسد ز پویه او بر نشانه از پی سر
به چشم زهم نماید سبز عرش ساکن　　چو وقت پویه سر اندر پیش نهد صرصر
چنان بره رود آزاد کش نلغزد پای　　چو آسمان کره گر به بیند از مه و مهر
اگر بسان بشر حشر وحش کردندی　　به نیم چشم زدن کردی از صراط گذر
بقدر رتبه اگر خطبه ات بلند کنند　　بر آسمان فکند سایه پایه منبر
کمیت ناطقه در عرصه ستایش او　　بماند از تک و وصفش نگفته ماند اکثر
شهنشها ملکا داورا جهان دارا　　زهی ز داوریت در جهان جهان دگر
بصعوه تو بود باز را اهتزاز نیاز　　ز روبه تو بود شیر را احتراز خطر
چنان شده است جهان فراخ بر من تنگ　　که در بدن نفسم را نماند راه گذر
اگر نیافتی از منهیان عالم غیب　　دلم ز لطف تو در عالم مثال خبر
مثال نال شدی در مضیق ناکامی　　من گداخته جان زان تن بلا پرور
قصیده دگر از بهر شرح آن گویم　　که بر ضمیر منیرت سخن شود اظهر
شبی بدایتش از روزگار هجر بتر　　نهایتش چو زمان وصال فیض اثر
شبی در اول وی شام تیره ز عشیات　　ولی در آخر او صبح و بیشتر ز سحر
شبی عیان شده از جیب او ره ظلمات　　ولی ز لال لقا زیر دامنش مضمر
شبی چو غره ماه محرم اول او　　ولی ز سلخ مه روزه آخرش خوشتر

من کدا متفکر که این کدام شه است — که آفتاب صفت سوده بر سپهر افسر
زغیب هاتفی آواز داد کی غافل — برادر نده حاجات تست این سرور
پناه ملکت و ملل شاه و شاهزاده هند — که خاکروب در او دست خسرو خاور
فلک سریر و عطارد دبیر و مهر ضمیر — ستاره لشکر کیوان غلام و مه چاکر
نظام بخش خواقین دین نظام الملک — کمین بارکه کبریا شه اکبر
نطاق بند خواقین کره کشای ملوک — خدایکان سلاطین جم جهان داور
بلند رتبه سواری که رخش سرکش او — نهد ز کاسه سم بر سر فلک مغفر
هزبر حمله دلیری که شیر چرخ پلنگ — چنان هراسد ازو کز درنده شیر نفر
مصاف بیشه نهنگی که زورق گردون — ز نیش او کذرانند حاملان بحذر
ز جا بجنبد اگر تند باد صولت او — ز هیبتش گسلد کشتی زمین لنگر
کهی ز دغدغه گرد کش بر افتد نام — چو فاق تیر مرا کام پر ز خون جگر
گر استعانه کند ماه ازو بوقت خسوف — زمین ز دغدغه از جا رود بدین همه فر
و گر مدد طلبد مهر ازو بمحل کسوف — زجوز هر چه از سهم وی چو سر قمر
چو خلق او ره آزار را کند مسدود — کشاید از بن دندان مار جوی شکر
ز گرمی غضبش سنگریزه در ته آب — ز تاب واهمه یابد حرارت اخگر
مهی بتافت که از پرتو تجلی آن — فرو دود دیده ایام را جلای دگر
سپهر مرتبه شاها رب ارض و سما — بشاه غایب و حاضر خدای جن و بشر

در مدح مرتضی نظام شاه پادشاه دکن

قصیده
در مدح نظامشاه پادشاه دکن

صاحب نگین تاج و مملکت کشا — مسندنشین تخت ده پادشه نشان

شاهنشهی که خطبه فرماندهی خواند — بستند از محاکمه فرمان دهان دهان

خورشید اگر صعود کند صد هزار قرن — مشکل اگر بنعل سمندش کند قران

در پویه نعل اگر فکند رخش همتش — بر عرفه فلک شکند فرق فرقدان

در باغ اگر عبور کند باد هیبتش — کس برگ ارغوان نشناسد ز زعفران

در دل اگر عبور کند صیت صولتش — از هول بشکند قفس جسم مرغ جان

ای بر در سرای تو هر صبح آفتاب — تا شام گرده قرصه چو ادنی ملازمان

از کبر حاجبان تو پهلو تهی کنند — تابند اگر بپادشه انجم اقتران

مخفی تواند از تو شدن حال خلق اگر — ذرات از آفتاب تواند شدن نهان

در بطن پشه پیل تواند شدن مقیم — گنجد اگر سکون تو در ساحت مکان

دریا درون قطره تواند گرفت جا — گر جا کند جلال تو در جوف آسمان

کوته کند چو عدل تو پای ستم ز ملک — دزد و دراز دست کند حفظ پاسبان

آفاق جارسا ملکا ملکت دارسا — ای هم بهارت و هم بحسب شاه و شه نشان

ست این قصیده تحفه ثالث که من بهند — با صد هزار گنج دعا کرده ام روان

این بار خود مراد من از ذات حامی است — از لطف شه که هست به از گنج شایگان

هم گشته ام بدین صله قانع که در دکن — از من فراضه که بود نزد این و آن

گردد به یک اشاره نواب کامیاب — واصل بقاصدان من تیره خان و مان

عدلش مدققی است که زنجیر اعتراض ‌ ‌ در گردن عدالت نوشیروان کند
رایش محققی است که آینده روز را ‌ ‌ در کتم غیب هرچه نماید عیان کند
گر صعوه بگوشه بامش کند مقام ‌ ‌ چرخش لقب همان سپهر آشیان کند
ور ذره بنعل سمندش شود قرین ‌ ‌ از سرکشی به نیر اعظم قران کند
باشد نظر بنعمت و قوت لایموت ‌ ‌ گر خلق را بنزل بقا میهمان کند
آن قبله است درگه گردون نظیر شاه ‌ ‌ کش آستان مقابله کهکشان کند
نگذاشت چون فلک که سر من برای ‌ ‌ با آسمان بسجدهٔ آن آستان کند
کردم روان بدرگهش از نظم یک گهر ‌ ‌ کارایش خزاین هفت آسمان کند
گفتم مگر بقیمت آن شاه تاج بخش ‌ ‌ فرق مرا بلندتر از فرقدان کند
هم نابداده بحیز کیرای خانیان ‌ ‌ نقدی آورم بسوی من روان کند
هم نقدی از خزانه احسان بجایزه ‌ ‌ افزون هر آن ز دست جواهرفشان کند
تا که پس از دو سال فرستاده فقیر ‌ ‌ کایام روز ریشه اجل ناگهان کند
آورده نقد نقد برادر ولی چه نقد ‌ ‌ نقدی که دخل کیسه زخرجش زیان کند
من مرد کم بضاعت و اطفال پر هوس ‌ ‌ با این دو وضع مرد معیشت چسان کند
چشمم باوست باز ولی روز مفلسی ‌ ‌ از چشم من بگریه جهان را نهان کند
پشتم باوست راست ولی وقت بی زری ‌ ‌ قد من از کشاکش خواهش کمان کند
پایم روان از وست ولی چون پی طلب ‌ ‌ گردد مرا میان روش از من گران کند

پس محتشم که دارد از صد هزار زخم / قطع طمع ز مرهم لطفت چسان کند
دستی ز روی مرحمتش گر نهی بدل / غم را بدل بخوشدلی جاودان کند
تا با عنان صنع درین سبز مرغزار / ترتیب کار و بار بهار و خزان کند
لطف تو دست شیخ و صبی گیر دار کرم / خوان تو سازکاری پیر و جوان کند
تا دور بر قرار نشیب بسیط خاک / همواره سایه گستری خسروان کند
ظل تو از فرط بلندی هزار سال / بر فرق آفتاب فلک سایبان کند

در ستایش جلال الدین محمد اکبر پادشاه فرماید

چو از جوزا برون تازد گاو خسرو خاور / تف نعلش برارد دود ازین دریای پهناور
فتد در معدن یاقوت آتشی کز گرمی آهن / زره سازی کند ماسان تن از داغ (?) آهنگر
گر افتد مرغی از تاب هوا در آتش سوزان / پی دفع حرارت تنگ کرده شعله را در بر
سمندر گر برون آید ز آتش دور می بیند / که تا برگردد از تف هوا در گیرش پیکر
بجز سطح معقرا هم از نزدیکی آتش / نماند هیچ خردی مضمحل یا گشته از مجمر
گنه کاران سمندرسان باتش در روند آسان / نبینی گر ازین گرما وزد در عرصه محشر
یخ اندر زیر دامن زر ربایند تا پشینه / بجنت اخگر و بحت هوا از جرمی خاکستر
بنوعی مایعات بیضه باشد صلب از گرمی / که هر چند بجوشانی شود صلبیش کمتر

در مدح عالم فاضل شیخ عبد العال

وگر تاریک خواهی دهر را چون روز خصم خود
بروز بار اگر خواهی روان جسم جمادی را
بجیب جوشن جیشت در سراغ مشعل است از خود
وجود نازکت رونق ده بازار حرا ای
ز تاب شعله محنت درخت فتنه بار افکن
در ان عالم که میگنجد شکوه کبریای تو
سرایت گر کند در عالم استغنای تیغی را
اگر تبدیل طبع آب و خاک اندر خیال آری
وگر حفظت بحال خویشتن خواهد طبایع را
خورد گر بر زمین و آسمان زور تلاش تو
ز مصباحی که خواهی کلبهٔ احباب از روشن
وزان آتش که خواهی تیره از وی خانهٔ اعدا
سها مشتاق خاک هند از آنی غلام تو
اگر میداشت تا غایت شفیقی کز جیق او
درین ملک از خرابیها مبیند بد چون دریا
باین بعد مسافت چشم آن دارد که خس را
که چون مرغان بی بال و پر از بار دل و پران

بجای مشعل بضیا بر آید دود از خاور
جبل را چون جمل در جنبش آرد جنبش صرصر
در دروازهٔ کنگان زند هنگامهٔ محشر
هراس نیزه ات غارت کند کان جوشن گر
ز آب چشمهٔ تیغت نهال فتح بار آور
زمین و آسمان از دیگر است وسعت دیگر
رضیع از خشک لب میرد نگیرد شیر از مادر
بجنبد کشتی اندر بحر و چون صرصر دود در بر
کبود از سیلی سرما نگردد چهرهٔ اخگر
زمین را بگسلد لنگر ملک را بشکند محور
نخیزد دود تا محشر چو قندیل مه انور
تولد یابد از هر یک شرر صد توده خاکستر
که از نوران براو بار است مختهای زر در
کند پر ساقیان بزم شاهنشاه را ساغر
لبش خشک و کفش خالی ازش پر دو چشمش تر
ز مدحت گستری کرد و تقرب معنوی حاکر
ز ایران میتیش جنبش میسر کرد بر آرد پر

سپهر رخش سلیمان منش که میرسدش
ز روی حلم اگر زین نهد بر ابرش باد

نگین مسند اجلال شیخ عبد العال
که روست کشور دین و دیار شرع آباد

دریکانه دریای اجتهاد که هست
بفضل و مرتبه از خلق بر و بحر زیاد

دروس نافع او در نهایت تنقیح
که بهتر از همه داند قواعد ارشاد

بود ز لمعه مصباح ذات کامل او
هزار منهج ایضاح در طریق رشاد

بمنتهای بیان بحث دین مبانیش
اگر روزکار فصیحی چو او ندارد یاد

بلطف منطق او اهل علم را تصدیق
که در کلام فصیحش صحیح نیست فساد

یکی ز صد ننویسند وصفش ار مثل
نه آسمان شود اوراق و هفت بحر مداد

زهی بنفس مقدس نفوس را مرشد
زهی بعقل مکمل عقول را استاد

تفاوتست ترا با آحاد مردم آنقدر
که در طریق حساب از الوف تا آحاد

خطاست دعوی حقیت از مخالف تو
چنانکه دعوی پروردگار از شداد

جواهر سخنم گر چه هست بی قیمت
درین دیار که بازار شاعریست کساد

ولی بغلغله کوس مدحت فلکم
خروش و ولوله در چرخ اگر کنی امداد

درین سراچه که از حرف کوی جوف چرخ
بنای ناقص عهد است سست بی بنیاد

بنای حشمت جاه است که سالم است و صحیح
مثال دولت شه قوتش مضاعف باد

در مدح میر محمدی خان فرماید

زلجّهٔ کرمت قلزمیست هر قطره — چه قلزمی که در آن صد هزار عمان است
تو آفتابی و کیوان بر آستانهٔ تو — بآستین ادب خاکروب ایوان است
زمین مرتبه ذرات خاک پای ترا — هزار مرتبه بر آفتاب رجحان است
ز ترکتاز تو بر ران آسمان مه نو — نشان تازه از زخم نعل یکران است
تن فلک هدف ناوک زره پوشست — که از ستاره بر او صد هزار پیکان است
سپهر سرکش سرور اگرچه مرا — هزار گونه شکایت ز دست دوران است
ولی بخوشدلی دولت ملازمتت — هزار منتم از روزگار بر جان است
بیک عطیه ز لطف تو میشوم قانع — که فی الحقیقه به از صد هزار احسان است
اجازه ده که ز احوال خویش یک دو سه حرف — ادا کنم که سزاوار سمع سلطان است
عدوی سرکش من اتشی است تیز مرا — برای کشتن او صد دلیل و برهان است
منم که در چمن مدح حیدر کرّار — همیشه بلبل طبعم هزار دستان است
سیه دلی که بود در دلش عداوت من — بسان هیمهٔ دوزخ سزاش نیران است
منم فصیح زبان عندلیب خوش نفسی — که باغ منقبت از طبع من گلستان است
منافقی که هلاک من از خدا خواهد — هلاک ساختن او رواج ایمان است
منم فدائی آل علی و مدّعیم — بآن که دشمن من کشته خصم ایشان است
رعایت دل من واجبست کشتن او — گناه نیست که کفّارهٔ گناهان است
شعار من شب و روز است مدح حیدر و آل — گواه دعوی من کردگار دیان است

قصیده در مدح یوسف عادل شاه فرماید

در ابتدای نامه [illegible] جمال
این سلطنت که شاه [illegible] طاقت گذارد او
راضی که در جهان نکشد از نو انفعال
حاکم [illegible] جود تو گشت انتقام [illegible]
[illegible] بعظم لا یزال
ای نام تو [illegible] که از اسباب سر و برگ
[illegible] ذو الجلال که افتاده بر زوال
ای بر قد جلال تو [illegible]
[illegible] چو زمین تا به محال
[illegible] کنگر [illegible]

افتاده که بود گران جان تر از زمین
شوقش بره فکند شتابان تر از شمال

شد دشت چرخ پر شهب از بسکه سهبد
در زیر پای خیل و نعال آتش از نعال

احداث کرده جذبه راه دیار شوق
در مرکبان سست پی هن تک غزال

دار الحمان زلزله از بقعه ایم
سرهنگ جان که قلعهٔ تن است کوتوال

منت خدای را که رفاهیت وطن
گر شد بدل بتفرقهٔ کوچ وارتحال

نزدیک شد که ذرهٔ بیتاب ناتوان
یابد بآفتاب جهانتاب اتصال

نه زد آفتاب چرخ که از دولت سریع
بعد از عروج روی کند در ره زوال

آن آفتاب کز سبب طول عهد او
جوید هزار ساله گران نقص از کمال

سلطان شاه مشرب کم کبریا شکوه
دارای دادگستر جم قدر یم نوال

آن برگزیده یوسف مصر صفا که هست
آئینه جمال خداوند ذو الجلال

در مصر سلطنت نه همین اسم بود و بس
میراث یوسفی که باو یافت انتقال

زان یوسف جمیل باین یوسف جلیل
داد ند صد کمال کزان بد یکی جمال

بر خویش دیدکان و مکانرا چو بیضه تنگ
مرغ جلال او چو برآورد پر و بال

شاید که بهر نوبت سلطانیش قضا
بر طبل آسمان زند از کهکشان دوال

گردون برد پناه به تحت الثری بهم
آید گر آتش غضب او باشتعال

نام مرا کسی بنزد در زحشر نیز
حلمش شود چه اهل کنه را قرین حال

گر باد عزم تو گذرد بر بلند و پست
بیرون رود سکون ز زمین ثقل از جبال

ای داور [illegible] صفت آسمان شکوه
کامروز نی اندرون [illegible] ز جلال
وی سرور [illegible] پادشه خصال
[illegible] بتقدیم [illegible]
[illegible] کاذل [illegible] بر سر [illegible]
ور نامه [illegible] نگاری بتعجیل [illegible]

[illegible] که بود [illegible] در مجال
[illegible] تا به [illegible] و بال
[illegible] ز صد [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] انتقال
[illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] اشتعال [illegible] ال
[illegible] جلیل [illegible] جلال [illegible]

قصیده [illegible] در مدح امیر [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر سرم نیست طبیبی که باشفاق آید / بهر تشخیص مرض بر سر تصحیح مزاج

چو مزاجی که فتد لرزه بر اعضای طبیب / گر نهد دست بتفهیم زلی استمزاج

باد الم عقده درد از کره ابروی سخت / میکند آنچه کند سنگ فلاخن بزجاج

زورق طاقت احباب بگرداب افتد / گر شود نیم نفس قلزم دردم مواج

میکند هر نفس این درد بصد گونه نهیب / طایر روح مرا از قفس تن اخراج

من باین بنده که از پیر خردمی شنوم / کای دل غمزده ات تیر الم را آماج

نسخه لطف حکیمی است علاجت که کنند / از شفاخانه او شاه و گدا استعلاج

غره ناصیه ملک و ملل قاسم بیک / که سهیل نقش دین و دول راست سراج

سرفرازی که بدست نصفت کرده بلند / فرق شاهی ز سر سلطنت از تاج رواج

مصلحی کز اثر سلطنتش شاید اگر / خسرو هندستاند شه روم خراج

سروری کو به بلند اختری او که کند / پادشه را ورق فقر تشر زینت تاج

کو حریفی بحریفی فلکی او که برند / از تنزل بدر شرباج ستانان هم باج

چتر داریکه ازو گشت ترتب نه زعیر / اطلس چرخ محال است که سازد نساج

چه سر احیبت فروزنده رخ همت او / کرخ فقر ندید آنکه ازو کرد اسراج

ای ترا پایه حکمت فضیلت برعرش / همچو پای نبی افضل خدا بر معراج

کرده ای منهج اسباب و علامات عیان / از اشارات بقانون شفا صد منهاج

خلق در طوف درت مرغ بقا صید کنند / در حرم گرچه تجوز نبود صید از حاج

[illegible]

در مدح سلطان حسن فرماید

ماندہ پا در گل کاشان ترصد شب و روز — که غیش بسر از سرور ہند آید تاج
برخود از قید بر آورده در سیر جهان — چون کسی کش بود از علت پیری افلاج
ای ز ادراک و جوانبختی و دانائی تو — گشته پیدا ہمہ ابکار سخن را ازواج
سخنی دارم و دارم طمع انکه بر آن — گذری چون بسعادت بلفتد در ادراج
متأهل شدن من چه قیاسی است عقیم — که از آن عقم بود در تتق غیب نتاج
غیر تحاصلی و الهوسی هیچ بود — ازدواج من دیوانه و ترتیب دواج
قرة العین من آن اختر برج اخوی — هم نیامد که مرا ہم شود از وی ملاج
نشود منصح این مادح گر حکمت تو — محتمل نیست ز جلاب صبوری انضاج
کوکب لطف تو گردد مدد طالع من — آید اقبال و مساعد شود هم زان هیلاج
گرچه شد داخل نظم این قوافی چنگ — بود ناچار چو در شهر مریض اسفاناج
طبع در مدح تو زه کرده کمانی که ازان — کس بازوی فصاحت نکشد یکقلاج
شعر بافان سخن گرچه باین رنگ کشند — لیک در جنب مرعفر چه نماید نساج
آنچه در دیک خیالم پزد از ذوق چشند — نکشند از مزه رو گر همه باشد اماج
شور چون گشت ز اطناب سخن ختم ادبی — که اگر نیز ملیحست چو ملیحست اماج
تا قضا با قدر از نجم ثاقب هر شب — چلیند از لعب این تخته همه مهره عاج

فارد عرصه تو باشی و باقبال بری — نرد دولت که حریفان همه باشند لیلاج

در مدح و منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

معدلت خسرو نیست در سهمش بر نفر
تیشه فرهاد گیر ریشه بیداد کن

دست سبک ریز نشت دشمن گنج گران
لعل گران از رشته معدن در عدن

پرده اهل مکان رفت از رز و کار
چون متحرک شود سرو تو در پیرهن

تا دهی اشجار را لطف خرامش بباد
سرو خرامنده را اسا زجهان در چمن

تا سپرد پای تو راه چمن کشته اند
چهره سپاران باد برگ گل و یاسمن

لطف تنت هر که را نازکی داد دوام
بر کف پا بخورد نیشتر از نسترن

دیده رخت را در آب دید و بمن برد
عقل تنت را بخواب دید و گمان ظن

یوسف عهدی بهست بر سر بازار تو
پرده در کهش خلق غلغله مرد و زن

حسن تو دارد دو حق بر من محزون که هست
عشق مرا راهبر عقل مرا راهزن

شمع وصال تو است جان لکن آه دریغ
کاتش این شمع راست بعد غریب لکن

عشق که دارد دو شکل از جهة وصل و فراق
بهر رقیبان پری بهر منست اهرمن

راز من از عشق تو گنج نهان بود از آن
دل بستاند از زبان لب بنهفت از دهن

تا شده ام بر درت از حبشی بندگان
صد قرشی گشته اند بنده و لالای من

مکتب عشق تو هست مسکن صد بو علی
طفل سبق خوان در او محتشم استاد فن

چون سخن آرایم باید عاشش نهاد
مصرع مطلع نهاد در وی پای سخن

رایت خورشید را تا بود این ارتفاع
آیت اقبال باد در رایت سلطان حسن

بفر خود از آسیب هوا گرد باز
روبهی اگه شود پشت جمعیت موی
گرده یخ استره ز چرخ که گردیده انان
کوه ابدال که از سبزه پژمرده و برف
مجمعی ساخته در قهقهه اند جسته اند
زینت انگیز هوائی که ز محروسه باغ
جعبش نیست بیش مکرر آرد سپهی
آفتاب عرب و ترک و عجم کهف ملوک
حجة الله علی الخلق علی متعال
انکه چون گشت نمازش متخائل بقضا
انکه بعد از دگران روی بخیبر چو نهاد
بسته بر چوب ز اعجاز ظفر دست یلان
کاد از بیم شدی حمل زمین اتارک
گر کشد بر گره عصمت خورشید کمان
در پناهش متحصن ز ممالک صد ملک
حکم محکم بهجش قوس و قضار اقبضه
او خدا نیست ولی در رخ او وجه الله

چهره کاتش دارد ش جهاند ز تف فلک
ذره گرم شود بر سر شیران شرک
حرف امید بهار از ورق بستان جنگ
پوستین میکشد از دز بزیر پلنک
هرزه خندان چنان جمله باو طرح هنگ
کرده بیرون بزرگ لشکر دش یکتک
از ریاحین چمن شوکت موئی یلمک
پادشاه طبقات بشر و جن و ملک
که در آئینه شک شد بجدالی بدرک
بهر او تافت عنان از جریان فلک فلک
آسمان طبل ظفر کوفت که الضربة لک
کرده هرگاه برون دست ولایت ز ربک
خصم را ضربت اگر سخت زدی بر تارک
همچو چرخش کند از ضربت ناوک ناوک
در سپاهش متمکن ز ملایک صد لک
امر جاری نقش تیر قدر را بیلک
میتوان یافت چو خطهای خفی از عینک

[illegible]

هذا
دوازده بند در مرثیهٔ آل عبا علیه السلام من کلام مولانا محتشم کاشانی

۱۳۰۴

[illegible]

تمام شد قصاید از دیوان ملک الشعرا و الفصحا مولانا محتشم کاشانی علیه الرحمه بید اقل الکتاب میرزا محمد علی شیرازی ابن میرزا اسمعیل طاب ثراه در شهر اسلامبول تاریخ ۲ جمادی الاول سنه ۱۳۰۴ اتمام یافت

و دوازده بند که در مرثیهٔ ابی عبدالله الحسین علیه السلام فرموده است

بند اول

بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو / کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب / کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین / پرورده کنار رسول خدا حسین

بند دوم

کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون طپیده میدان کربلا
گر چشم روزگار بر او زار میگریست / خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک / زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم / کردند رو بخیمه سلطان کربلا
آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند سوم

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان در آمدی از کوه تا بکوه / سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان ز آه جهان سوز اهل بیت / یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان / سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی
آن انتقام گر نفتادی بروز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم بر آورند / ارکان عرش را بتلاطم در آورند

بند چهارم

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند
اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

بس آتشی ز اخگر الماس ریزها
افروختند و در حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود
کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید
بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشوده مو
فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید
جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید

نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب
از بس شکستها که بارکان دین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون بنیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری محمل شتر سوار
با آنکه سر زد آن عمل از امت نبی / روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار
وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهة فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت بباد رفت / چون چشم اهلبیت بر آن کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعرهٔ هذا حسین ازو / سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این کشتهٔ فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده دور از لب فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

بند دهم

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند / در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان / واندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین
نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین
یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد / کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد / بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد

دوازده بند در مرثیه
شاه طهماسب صفوی انار الله برهانه

خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک
مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان
در دیده اشک مستمعان خون ناب شد

خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز
روی زمین باشک جگرگون کباب شد

خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست
دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب
از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین
جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

بند دوازدهم

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده
وز کین چها درین ستم آباد کرده

بر طعنت این بس است که بر عترت رسول
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

ای زاده زیاد نکرده است هیچکس
نمرود این عمل که تو شداد کرده

کام یزید داده از کشتن حسین
بنگر که را بقتل که دلشاد کرده

بهر خسی که بار درخت شقاوتست
در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده

با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

حلقی که سوده لعل لب خود نبی بران
آزرده اش به خنجر بیداد کرده

ترسم ترا دمیکه به محشر در آورند
از آتش تو دود به محشر در آورند

بند دوم

بند چهارم

حیف از آن جمشید خورشید افسر گردون سریر — حیف از آن دارای گیتی داور روشن ضمیر

حیف از آن خاقان قیصر چاکر کسری غلام — کانچه ممکن بود بودش در جهان الا نظیر

حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که بود — خلق او خلق عظیم و ملک او ملک کبیر

حیف از آن داور که در عهدش نشد هرگز بلند — ناله شیخ کبیر و گریه طفل صغیر

حیف از آن تمکین که در اوقات عالمگیریش — گوش چرخ چنبری نشنید بانگ دار و گیر

حیف از آن تدبیر عالمگیر کز تأثیر آن — بود در طوق اطاعت گردن چرخ اثیر

حیف از آن پرگار دوار مرکز عالم که بود — در جهان بازان بدور دور سپهر مستدیر

شاه جنت بزم رضوان جا جنان‌آرا پناه — سدره ماوای معلی آشیان طهماسب شاه

بند پنجم

خسرو صاحبقران شاهنشه نصرت قرین — داور دارا نشان فرمانده مسند نشین

آفتاب دین و دولت کامیاب بحر و بر — پاسبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

شهسوار عرش میدان فلک جولان که داشت — اضطراب از رحم چوگان او گوی زمین

آنکه بوسد آستان او لتیش از قدر — آسمان هفتمین خواندی سپهر هشتمین

وانکه بودی با وجود نسبت فرزندیش — روز و شب لاف غلامی با امیرالمؤمنین

آن خداوندی که پیشش سر نهاد و دست بست — هر که در روی زمین شد صاحب تاج و نگین

[illegible]

مرکب چوبین تن بی یال و دم را بعد از آن
بر در آرید و بجای باد پای من کشید

من خود از قطع امل کردم وداع جان خود
بر شما باد از هواداران که با یاران خود

چون نشینید از من و ایام من یاد آورید
وز زمان عافیت فرجام من یاد آورید

بشنوید آغاز و انجام حدیث خسروان
پس ز آغاز من و انجام من یاد آورید

هر کجا حکمی شود بر طبق حکم حق روان
از من و حقیقت احکام من یاد آورید

هر کجا بینید زهر خشم در جام غضب
از من و از خلق خشم آشام من آورید

هر کجا آرام گیرد سالکی در راه خیر
از شتاب عزم بی آرام من یاد آورید

روز بازار سخا گاینده بر در خاص و عام
از عطای خاص و لطف عام من یاد آورید

خطبهٔ من چون شد آخر هر کجا در خطبها
نام شاهی بشنوید از نام من یاد آورید

من ز گیتی میبردم کیستی تا با من کجاست
جانشین وارث تخت و کلاه من کجاست

یارب آن شاه گرانمقدار کی خواهد رسید
بر سر ملک الجهان سالار کی خواهد رسید

گشته کوته دست سرکاران ز هر کار ملک
باعث سرکاری این کار کی خواهد رسید

آنکه بیرون زد ز مهد غیبت کبری قدم
بر سر دجال مهدی وار کی خواهد رسید

از خزان مرگ من گلزار دین پژمرده شد
باد نوروزی بدین گلزار کی خواهد رسید

گشته در مصر ارادت عشق را بازار گرم
مژدهٔ یوسف بدین بازار کی خواهد رسید

دیده من کو هم ذات گران مقدار او
کاش چندان زیستم بودی که رویش دیدمی
در جهان سالاری رای جهان سالار او
وانکه چشم دل کشودن در انتظارش میکشید
هم بکیفیت ببیند و هم باستقلال دید

بند یازدهم

تا زمان دولت صاحب زمان پاینده باد
ختم دولتها است این دولت [illegible] پاینده باد
از برای پاسبانی این پاسبان پاینده باد
[illegible]
یارب آن ظل همایون در جهان پاینده باد

دور استقرار این دولت قرین آمد بسیر | عهد استقلال این صاحبقران پاینده باد
وان سهیل برج عصمت نیز کاندر ضبط ملک | گرد دیگر نکی آن گیتی ستان پاینده باد

محتشم ختم سخن کن بر دعای جان شاه
کایزدش از فتنه آخر زمان دارد نگاه

ستیزه کر فلکا از جفا و جور تو داد | نفاق پیشه سپهرا ز کینه ات فریاد
مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی | که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
مرا بگوش رسانیدی از جفا خبری | که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد
در آب و آتشم از تاب کو سموم اجل | که ذره ذره دهد خاک هستیم بر باد
نه شفقتی که شود بر هلاک من باعث | نه مونسی که کند در فنای من امداد
نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال و پرم | برد سلام بان نخل بوستان مراد
سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز | برو بعالم ارواح ازین خراب آباد
نشان کشته من بجو ز خورد و بزرگ | سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد
بجلوه گاه جوانان پارسا چو رسی | ز رخش عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد
چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی | ز روی درد برآر از زبان من فریاد

بگو برادر تا ای نور دیده داده پیام
که ای حیات تو بر من حیات کرده حرام

دلم که میشد از ادراک دوری تو هلاک | تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک

درین قضیه ترا نیست حسرتی که مراست
اگرچه با دل پر حسرت از جهان رفتی

مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق
ترا چه غم که بسوی روضه جنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم
سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

کجای ای گل گلزار زندگانی من
کجای ای ثمر نخل شادمانی من

ز دیده تا شدی ای شاخ ارغوان پنهان
بخون نشانده مرا اشک ارغوانی من

بیا ببین که فلک از غم جوانی تو
چو آتشی زده در خرمن جوانی من

بیا ببین که چه سان بی بهار عارض تو
بخون دل شده تر چهره خزانی من

خیال مرثیه ات چون کنم که رفته بباد
متاع خرده شناسی و نکته دانی من

اجل که خواست ترا جان ستاند از ره کین
چرا نخست نیامد بجان ستانی من

چو در وفات نمردم چه لاف مهر زنم
که خاک بر سر من باد و مهربانی من

ز شربتی که چشیدی مرا بده قدری
که بی وجود تو تلخ است زندگانی من

ز پرسشم همه کس پا کشیده جز غم تو
که هست تا بدم مرگ یار جانی من

چو مرگ همچو توی دیدم و ندادم جان
زمانه شد بتحیر ز سخت جانی من

که هر که جان رودش زنده چون تواند بود
چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

کجاست کام دل و آرزوی دیده من
کجاست نور دو چشم رمد رسیده من

خط غبار تو شد ناگهان ز دیدهٔ من
ز آهم آینه دیده در غبار بماند

نورستی از غم این روزگار تیره دلی
مصیبتی بمن تیره روزگار بماند

اجل ترا ابد یار فنا فکند و مرا
براه پیک اجل چشم انتظار بماند

فغان که خشک شد از گریه چشم تا باید
بنای فرقت ما و تو استوار بماند

طناب عمر ترا زد اجل به تیغ دریغ
گسست رابطهٔ ما بهم دریغ دریغ

چه داغها که مرا از غم تو بر تن نیست
چه چاکها که ز هجر تو در دل من نیست

کدام دجله که از اشک من چون دریا نیست
کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست

مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات
کدام چاک که از جیب تا بدامن نیست

دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه فیض
مرا که بی مه روی تو دیده روشن نیست

شکسته بال نشاطم چنانکه تا باید
چرا شیان غمم هیچ جا نشیمن نیست

چو بحر پر سر از آن کف زنم که از کف من
دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست

از آن بیابانک هزارم که رفته از چمنم
گلی بباد که در صحن هیچ گلشن نیست

چو او برادر با جان برابر من بود
مرا ز دوریش امکان زنده بودن نیست

ببین برابری او بجان که تا بچشش
بجز برادر با جان برابر من نیست

خبر ز حالت ما آن برادران دارند
که جان بیکدگر از مهر در میان دارند

[illegible]

اگر نه لاله بداغ تو سر زند از کوه | لباس ماتمش چاک تا بدامان باد
اگر ز سنبل ازین تعزیت سیه پوشد | چو روزگار من آشفته و پریشان باد
اگر بنفشه نسازد رخ از طپانچه کبود | مدام خون ز دو چشمش بروی مژگان باد
من شکسته دل سخت جان سوخته بخت | که پیکرم چو تن نازک تو بیجان باد
اگر جدا ز تو دیگر بنای عیش نهم | بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان
من اینچنین گذرانم همیشه و تو چنان

ترا بسایه طوبی و سدره جا بادا | نوید آیه طوبی لهم ترا بادا
زلال رحمت حق تا بود بخلد روان | روان پاک تو در جنت العلا بادا
اگرچه آتش بیجائی زدی بر من | بحر رحمت حق جانت آشنا بادا
ور آفتاب غمم گرچه سوختی جانت | بسایه علم سبز مصطفی بادا
چو تلخکام ز دنیا شدی شراب طهور | نصیبت از کف پر فیض مرتضی بادا
نبی چو گفت شهید است هر که مرد غریب | ترا ثواب شهیدان کربلا بادا
دمیکه حشر غریبان کنند روزی تو | شفاعت علی موسی رضا بادا
چو رو بجانب جنت کنی ز هر جانب | بگوشت از ملک جنت این ندا بادا

که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش
بیا و از کف حورا می طهور نوش

بند دوم

[illegible]

هم بلطف از مقام قاب قوسین اجر … در یافته
مصطفی هم از سبحان الذی در یافته

ای بحر خیر البشر گرفته پیشی بر تو کس … پیشکاران بساط قربت افکنده پس
فتنه را لشکر شکن سر فتنه را تارک شکاف … ظلم را بنیاد کن مظلوم را فریاد رس
چرخ را بر آستانت پاسبانی التماس … عرش را در بارگاهت پاسبانی ملتمس
گر کند کهتر نوازی شاهباز لطف تو … بال عنقا را ز عزت سایبان سازد مگس
ور کند از مهتران عزت ستانی قهر تو … سدره در چشم اولو الابصار خار آمد چو خس
همت لعل و زمرد در کنار سائلان … انچنان ریزد که پیش سائلان مشت عدس
خادمان صد گنج می بخشند اگر از مخزنت … خازنان را ندیشه جودت بمنکو ئید بس
آسمان را کهکشان دنباله بهر کلب تو … پیشکش آورده زرین طوق تا سیمین مرس
روز کین از پردلی گردان نصرت جوی شد … مرغ روح از شوق جان بازی نگنجد در قفس
بار هستی بر شتر بندد عماری دار تو … دل طپید در کالبد رو بین شتابان چون جرس
از هجوم فتنه برخیزد غبار انقلاب … راه برگشتن ز پشت گم کند پیک عسس
از سپاه خود مظفر وار فردا نی بدون … وز ملایک لشکر فتح و ظفر از پیش و پس
حمله او چون شوی بر لشکر اعدا شود … حاملان عرش را نظاره حربت هوس
بر سر گردنکشان چون دست تیغ آری فرو … وز زبردستی سد ضربت ز فارس فرس

لا فتی الا علی گویند اهل روزگار
ساکنان آسمان لا سیف الا ذو الفقار

ایکه پیغمبر مقام از عرش برتر یافته … زآستانت آسمان معراج دیگر یافته

بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است — صد چراغ از پرتوت در دودمان مصطفی
در ریاض عصمت آن نخلی که از پیوند تست — میوه‌های جنت اندر بوستان مصطفی
شمسهٔ دین را درون حجره چون دارد مقام — از نجوم سعد برگشت آسمان مصطفی
ای تو شهر علم را در آنکه در عالم نکرد — سجده در پایت ببوسید آستان مصطفی
سایهٔ تیغت که پهلو می‌زند در ساق عرش — ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی
داد از فرعون دعوای الوهیت نشان — جز تو هرکس شد مکین در مکان مصطفی
گر نباشد حرمت شان نبوت در میان — فرق نتوان کرد شانت را ز شان مصطفی
من که باشم تا که گویم این زمان در مدح تو — انچنانم من که حسان در زمان مصطفی
این گمان دارم ولی کز دولت مدحت است — هست نامم من علی در خاندان مصطفی
با چنین حالی که من دارم عجب بود اگر — شامل حالم شود لطف تو ان مصطفی
گوشهٔ چشمی فلک سویم به بینایی که داد — برگشت آنا زکی ز آب دهان مصطفی
جانم از اقلیم آسایش غریب آواره است — رحم بر جان غریبم کن بجان مصطفی

تا دم آخر بسوی تست شاها روی من
وای جان من اگر اندم نه بینی روی من

در مدح و منقبت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

ای کلام حق ثنایت یا امیر المؤمنین — وی ثناخوان مصطفایت یا امیر المؤمنین
در رکوع انگشتری دادی بسایل گشته است — مهر منشور سخایت یا امیر المؤمنین

اهل عصیان گر ز دوزخ افغان کنند
قهر سبحانی کند منع فرار از دوزخ بنام
الشفاعة از شفاعت بر گنهکاران دری
مژده از رحمت خدا در پای دوزخ زد تمام
حق را گر این فروغ انعام مولی بدر نظام
وی ربی اهل ارکان کام عقبی بود عجب
در فروغ چشم از عشق گیتی فنا شد انام
گر بود عیش از محل وداع فنا ایشان بدین
دین پناها پادشاها ملک دین ایشان
بنوازی دادور پیامبر حق نظم نظام
بیا صادر نمان دوام بلا گسترده است
بگرنبان یا اهل دل اهل مرغ فراغت برزمام
راست کو هم هست از دست مغان در وفا
بدرگاه حسنی مذهب ابا بش فرام
اهل کم از نقش بغض عداوت بکینه اند
از برای حفظ اسلام صد بودی عام
داوری بیش تو میماند نشان اهل دین

این ندامت کوی کاری که دارد متصل
گردش از چوگان قدرت گوی میدان شماست
خوان وزیرا که قسمت بر دو عالم کرده اند
مائده آن مائده یکریزه از خوان شماست
اژدهائی کز عدو گنج بقا دارد نهان
چون عصا در دست موسی چوب دربان شماست
بنده پرست کیوان کز کمال محرمی
از پی پاس حرم بر بام ایوان شماست
عقل اول کز طفیلش میرسد لوح و قلم
پیش دانا او پس از طفلی دبستان شماست
هر که را کاریست بر دیوان خیر الحاکمین
نیک چون وی رجوع او بدیوان شماست
من مریض درد عصیانم که درمانم توئی
دردمند اینچنین محتاج درمان شماست
صد شکایت دارم از گردون دون اما یکی
بر زبانم نیست چون جسمم باحسان شماست
کرد این دور فلک شهری گدای محتشم
محتشم را حشمت این بس کز گدایان شماست

دین من شاها ندامت لست ایمان داشتن
دین بدوران چنین کفر است پنهان داشتن

ای ترا جای دگر در عالم معنی مقام
در کهت را قبله ایم و روضه ات را کعبه نام
پیکرت کنج نجف نورت ز گردون شرف
مرغ روحت از شرف عنقای قاف احترام
ما برین در زایران کعبه اصلیم و هست
حج اکبر زان ما آنست و بس اصل کلام
گر کسی مانع نباشد گویم این بیت الحرام
نیست در حرمت سر موئی کم از بیت الحرام
گر بقدر اجر بخشی دوستان زائرست
باشد از تمکین سراسر عرصه دار السلام
در زوائد انتقام باشی بغدادی که بود
ننهد از کف تا ابد جبار تیغ انتقام

قصیده در شکایت فرماید

خسروا شاها جوان دل شهریارا سرورا
ای جهان از عهد تو هنگامهٔ خرم بهار

ای برای عقل رو پر پایهٔ دین پروری
وی بذات فیض گستر سایهٔ پروردگار

ای ترا از دور بر ما تحت گردون داوری
وی ترا از قدر بر ما فوق گردون اقتدار

ای جهانبانا لا کیستی داور گردون سریر
ای فلک پرکار عالم مرکز دوران مدار

ای بضیبت سلطنت زنجیر بند معدلت
وی بدست مرحمت مشکل گشای روزگار

مشکلی دارم ز دست چرخ کم فرصت ولی
مشکلی آسان گشا در دست شاه کامکار

پیش ازین کز شاعری حاصل نمیشد یکشعیر
در ضرورت کرده بودم شعربافی را شعار

میگذشت از جمله اوقاتی ولی پیوسته بود
وام تاجر در میان وبال دیوان برکنار

وام چون از حد گذشت راه سود بسته گشت
رشتهٔ من زین درهم شکست ان کار و بار

وین زمان هرگز حرف تحصیل از زمان خود میکنند
نغمهٔ خار الکذر هر لحظه بر گوشم گذار

منکه تا غایت بامید خدیو نامور
قرض خواهان دگر را کرده ام امیدوار

چون بود حالم اگر سخت گیرهای دهر
تا رسیده لطفی از شه در رسد تحصیلدار

کیسه بی زر سفره بی نان دل بی برگی بجان
اسب بی جو خانه بی گندم نفر با غصه خوار

کاه هم اندر کاهدان نایاب تر از زعفران
من برنگ زعفرانی مانده از خود شرمسار

وانگه از من کهسمان که آرپه خواهد که چون
تا زبان فهمی که بار دارد از بانش زهر مار

در مدح امین الدین فرماید

شهسواری که عرصه گردون — بست حکمش بحلقه فتراک
کامکاری که فارس قدرش — از سمک رخش راند تا بسماک
آصف دهر کش سلیمان وار — خاتم حکم داد ایزد پاک
خلف المصطفی امین الدین — زیب ذریت شه لولاک
آنکه نسبت باوج رفعت او — کوتهی کرده پایه ادراک
وانکه نامد نظیر او بوجود — از وجود عناصر و افلاک
در زمانی که غیر فتنه نبود — مقتضای زمانه بی باک
بگمان خطای نا شده — گشت از من نهفته کلفت ناک
دی بارسال جعبه نارم — کرد یکباره زانفعال هلاک
من حیران متهم به گنه — که ز ضعفم زبونتر از خاشاک
گرچه زان نار سوختستم لیکن — زان گناه نکرده گشتم پاک

خورشید آسمان وزارت که روی ملک — آیینه وش ز صیقل عدلش منور است
سلطان بارگاه سیادت که عهد او — پاینده وار دولت آل پیمبر است
آن داور زمانه که دارای جهان — بر قد کبریاش لباس محقر است
آن والی زمانه که کوس ولای او — یکباره هر که زد دو جهانش مسخر است

حوری در لباس انسانی — ملکی و ترا پری نام است
ور مثال رخت مصور را — لرزه در کلک معجز ارقام است
زانکه تصویر صورتیکه تراست — کار صورت نگار ارحام است
بر درت هر کمینه خادمهٔ — که ز صبح ایستاده تا شام است
هست مخدومهٔ زمین و زمان — کاسمانش یکی ز خدام است
مهر پا می‌نهد چه در حرمت — تا بشب لرزه اش بر اندام است
اینهمه انس و جان که جان مرا — ز التفات تو در تن آرام است
تنم از ضعف گرچه شد الفی — در سجود تو آن الف لام است
دلم آن آهوی حرم شب و روز — از طواف درت در احرام است
وز حسد خاک میکند بر سر — تن که دور از درت بناکام است
خطهٔ خاطر همایونت — که گذرگاه پیک و الهام است
همه سری در آن چه دارد راه — پس چه حاجت بعرض و اعلام است
منم آن مادح فدائی تو — که ز من تا نصیر یک گام است
نه از آن فرقه‌ام که بهر طمع — مدحشان جمله دانه و دام است
باز بان نیاز شان هر دم — خواهشی با هزار ابرام است
خواهش محتشم توجه تست — که دوای جمیع آلام است
گرچه ناکامی که هست مرا — در پی آن جهان جهان کام است

ای بر سبیل حاجت صد محتشم گدت	وی در کمال حشمت ارباب حاجت از تو

در کوچهٔ ظرافت عمری دو اندم از جهل	گردم در آخر اما کسب ظرافت از تو

از مهر من بناحق کردی بستگی رست	زانسان که اهل حجت کردند حیرت از تو

وین دم برسم تحصیل دارد کسیکه برده	در عرصهٔ سیاست گوی صلابت از تو

مارا نه زر که سازیم ادرار اهلی از خود	نه شافعی که خواهد یکلحظه مهلت از تو

کو داوری که اکنون گیرد درین میانه	وجه مستک از من جرم خیانت از تو

اما چه هیچکس نیست کز وی بر آید این کار	عجز و تنزل از ما لطف و مروت از تو

زهی ز حشمت گردون اساست
ز حیرت دیدهٔ افلاک خیره

بمن لطف دوا مروزت آخر	چو باشد گر بود بر یک و تیره

نمانی گر بجای لطف موئد	عطائی از عطایای صغیره

شود جود ترا مقدار ناقص	شود طبع ترا آهسته تیره

قضای حاجت من گر ثوابست	برای روز بد بادت ذخیره

ور از بخت من ناکس گناهست	گناهی میکنی باری کبیره

رباعیات

ای شمع سرکشان که بسر پنجهٔ جفا	سررشتهٔ وفای مرا تاب داده

گر ساز مست فگار بر حم سخن مرنج	چون خنجر زبان مرا آب داده

[illegible]

مدعی آن لؤلؤ شهوار را | گاه خذف خواند و گاهی حجر
ابر مطیر شکرین کلک من | بر چمن دهر چو ریزد مطر
دوست خورد نیشکر از فیض آن | زهر گیا دشمن حیوان سیر
محتشم اندر نظر عیب جو | عیب تو این است که داری هنر

رباعی

سرور از نوید خلعت خاص | بسکه امیدوار گردیدم
نارسیده قبای تازه هنوز | کهنه ها را تمام بخشیدم

رباعی

وقت آن شد که بشمشیر زبان | جدل آغازم و کارت سازم
نقد عزت که نه شایستهٔ تست | از تو بستانم و کارت سازم
هر لباسی که بدوزم از هجو | زیب قدت چو منارت سازم
و اندرین شهر بصد رسوائی | رخ خر هجو سوارت سازم

در هزل گوید

سرور عادیان سر غولان | آنکه بود بهیاتش دگرایی
وان بزرگ شترلبان که بود | پیش او صد نواله ماحضری
بودی او را برادر کوچک | دادی ار عوج را خدا پسری
قلب بسیار بوده در عالم | لیک از وی نبوده قلب تری

۶. تکلف چو بود از چاره دور
دولت تجدید هم اندر آن
محتشم طالب کامل بیان
سید چو بابن نحو و ولی اشتها
زیور این عقده صحبت شان
فائده بود این سلسله شود نام شد
سلک در ابیات نظم و لسان
کان ز رز نو سلک شاهی که از
حال نو انصاف ده ای نامور
از ره علمای ملک فکر روان
عقده بابن عقد که بست از جمل

در مدح شاه طهماسب الموسوی الصفوی بهادرخان انار الله برهانه

به که درین گفته معجز بیان — درج بود نام خدای جهان
شکر که قیوم کریم احد — جان ده پوزش طلب جانستان
پایه ده عقده گیتی گشای — پادشه ملک نگارستان
کرد اگر حکم که شاه سلیم — ماه ملک فطرت جم پاسبان
بار جهان بست و با قدام این — دل بقا کند ز آثار آن
خورد بهم حد جهانی ولیک — شد بدمی تازه زمین و زمان
از که ز شاهی که ز اقبال اوست — فتنه ایام ز مردم نهان
شاه سواری که به شاهان بود — امجد و اشجع به کمال و توان
شیر مصافی که بهیجا در آب — جسته مبارز به زبان سنان
کوه شکوهی که ز تمکین نهاد — بزم تعین باساسی گران
صاحب عالم که از او بر قرار — مانده رفاهیت کون و مکان
باد برین طرفه بنا از نشاط — تا ابد این بانی صاحبقران
غلغله ده روزه او را ولیک — باد بدل خسروی جاودان
هست محال آنکه به بندد بفکر — آدمی این عقد در عقده سان

در مدح شاه طهماسب

دولت چو سر بذروۀ فتح و ظفر کشید — وز رخ گشود شاهد امن و امان نقاب
بر مسند سرور مکین شاه کامران — دارای آفتاب سریر فلکجناب
تسکین دهندۀ فتن آخر الزمان — شوینده رخ ظفر از گرد انقلاب
طهماسب خان پناه جهان شاه شه نشان — پرگار دار نقطۀ کل نقد بوتراب
از یکطرف همای همایون که کام دهر — جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم — از پابوس او سر خود شود بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت — بوسید کامجوی جهان شاه از رکاب

تاریخ این مقارنه کردم سؤال گفت
ماهی عجب رسید بپابوس آفتاب

در مدح سلطان مراد خان گوید

چیندا مرز و بوم دار الملک ز — که بجلد از شرف مقابل شد
چه شرف این که چون ز اقبالش — لطف پروردگار شامل شد
میر سلطان مراد خان آن جا — از سپهر وجود نازل شد
خاتم ملک کرد چون در دست — خاتم او را نگینه سایل شد

ثبتش یک صد جا از فاضل شد
وارث ملک پیر شاه خان
که شاه جهان دهر قابل شد
حاصل آن ماه آفتاب
چون بملک وجود واصل شد
هر سال ولادتش
ماهی از آفتاب حاصل شد

معتدل پیکری که تعدیلش — عقل را داده سرخط اسپنی
میر سلطان مراد خان که از وست — در بقا روی عالم فا اسپنی
نایب اب سمی جد که قضاست — ابجد اموزش از ادب اسپنی
لایق داوری و دارا اسپنی — قابل خسروی و خاقا اسپنی
خلف میرزا محمد خان — صورت لطف و قهر سبحا اسپنی
خان نو عهد نوجوان که باد — میکند فخر مسند خا اسپنی
در سرور است تا قیام قیام — از جلوسش سریر سلطا اسپنی
انجهان بان که داده از ازلیش — بانی این جهان جهان با اسپنی
وان جوان دل که هست تا ابدش — زیر ران توسن طرب را اسپنی
انکه ایزد نگین ملک باو — داشت با آن گرانی از اسپنی
وانکه از رشک خاتمش ابخویش — میکرد خاتم سلیما اسپنی
مدتی کان یگانه بود ز تو — خانه از دواج را با اسپنی
بود در محیط منلش طاق — چون در شاه دار عما اسپنی
گوهر فرد میر شاهی خان — گشت معین باد عون یزدا اسپنی
چند روزی چو رفت و باز آمد — ابر صلبش بگوهر فشا اسپنی
گشت شهزادهٔ دوم پیدا — کاولش کردم آن ثنا خوا اسپنی
محتشم این بیان قلم بردار — وز خیالات طبع سبحا اسپنی

هم مه و ناهید را هر شام که / رو بجنبت آستان او مماس
هم رخ خورشید را هر صبحدم / با در گردون اساس و مساس
در سجود آستانش چرخ را / از نهیب پاسبان در دل هراس
چون خیال منزل دقت پسند / گشت او را در دل دقت شناس
گرد بر پا اینچنین قصری که هست / آسمان یکطاقش از روی قیاس
وا ترتیب اینچنین کاخی که هست / پایه اش اجر باوج خور تماس
اصل این عالی بنا صورت چو بست / از خرد تاریخ او شد التماس
طبع سحر انگیز پوشاید نیز / از دو تاریخ این دو مصراع لباس

قصر گردون طاق کیوان پاسبان
کاخ عالی پایه اعلی اساس

تبارک الله ازین خوش خانه دلکش / که رشک جوی جنانست و آبروی جهان
بنای مخللش چون بنای روضه خلد / هوای معتدلش چون هوای عالم جان
فکنده طرح شگرفی مهندس تر دست / که میچکد مثل آب از طراوت آن
زبان خامه نقاش کرده صنعتها / که در شناس بون است خانه دو زبان
چو فیضهاست در این منزل روح بخش / که در زمین شهر نقش عکس طبع ثمان
مزاج عنصر آتش گرفته عنصر آب / که شعله دار باوج از حضیض گشته روان
چه جای آب که خاک از شرافت این بوم / سر دگر میل بالا نماید از پایان

[illegible marginal text]

صابطه سال وفاتش [illegible]

مصراع [illegible]

در مرثیه فرماید

آه کامسال اندرین بستان سرای [illegible]

زان الم انس و ملک یکسر شدند	اهل ماتم بر زمین و آسمان
وز پی سال وفاتش از جمل	بست دل گویا طلسمی در زبان
وان طلسم از شانزده مصرع بود	کلک ما جل را فکرم بر زبان

در مرثیه گوید

بار طوفان اجل تا بود ساخت	گوهری از قلزم زخار علم
باز دست مرگ بی هنگام کند	میوه نا رسته از اشجار علم
آنکه در طفلی ز استعداد ذات	بود پیدا در رخش آثار علم
وانکه در عهد از جبینش مینمود	جوهر خالص گران مقدار علم
سعد اصغر آنکه سعد اکبرش	می ستود از پرتو انوار علم
بود آن گلدسته چون از نازکی	زیب گلزار طراوت بار علم
رفت و گفت از بهر تاریخش خرد	آه ازان گلدسته بازار علم

در مرثیه فرماید

بار فلک سلسله زد بر هم	گز اثرش گشت جهانی حزین
آتشی افروخت که از پرتوش	دود بر آمد ز زمان و زمین
فتنه انگیخت که از هم گسست	سلسله ربط شهور و سنین
فتنه چه بود اینکه جهان را گذاشت	قطب زمین تاج سر اهل دین
آنکه در انواع کمالات بود	عالمی از خرمن او خوشه چین

[illegible marginal text]

فانی شده در زمان وقتش
ایام شهادت حسین است
[illegible] موافقت ز غایت [illegible]
از بهر تاریخ شفاعت حسین است

ایضاً در مرثیه

سید اوج سیادت جعفر
بیکه علم ز جعفری چون [illegible] زد
[illegible] از نو زد
سر نقد علم [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] لا تقطع [illegible]
بین ز طغیان طوفان حوادث

عندلیب روحش از بستان دهر	از صدای کوس رحلت چون رمید
بهر تاریخش یکی از غیب گفت	عندلیبی باز ازین بستان پرید

مرثیه

خورشید اوج حسن محمد امین که بود	روشن ز رویش آینهٔ آفتاب و مه
وز کثرت مرور شهور و سنین نداشت	کاهش بماه طلعتش از هیچ باب ره
تا گرفته شد بکسوف اجل جهان	کافاق از تیرگیش روز شد سیه
پیر خرد ز مرگ جهان سوز او چه کرد	در ظلمت زمانه ماتم نشین نگه
از سوز دل بتهیهٔ تاریخ کرد و گفت	عالم شده بمرگ محمد امین سیه

وله فی مرثیه

گلبرگ نودمیده محمد تقی که بود	پاکیزه طینت و ملکی خوی و پاکزاد
در باغ دهر نشو و نمائی نیافته	از تند باد حادثه ناگاه شد بباد
در چشمه سار چشم زند دیدهٔ پدر	صد جوی خون ز هجر گل روی خود گشاد
ای همنشین اگر طلبند از تو همرهان	تاریخ آن لطیف گل گلشن مراد
بلبل صفت برار ز دل نالهٔ حزین	وانگه بگوی رفت چو برگ گلی بباد

مرثیه

بدر فلک شرف خلیفه	چون زایر تربت حسین است
در صبح ازل ز مهر فطری	نازان به محبت حسین است

چو بود نیر برج شرف [illegible] از وشد
بر [illegible] افلاک ز موج
که بود جسمش دام مرغ روح او شد
چو تاریخش طلب کردند گفتم
بدریای اجل [illegible] فرو شد

ایضاً در مرثیه

فتاده از پا بجسم قضا
بیلا از تند باد اجل
روانام حیدر علیه الثنا
[illegible] مردم [illegible]
مسمی بنام [illegible]
[illegible] صاحب خلق و خوی حسن
که مهر از آن شان جهان فنا
دو آینده پیر سعادت [illegible]
که بود بند در آن نشو و نما
دو [illegible] نخل کرم [illegible]

بود بمکین از انصار و یاری از اعوان
در اسم او بحر اهل خدمت بیت از
بحسن فطرت او در جهان نداشت
رفیع مرتبه خانی ...
بطبع لفظ و معانی بدیع بیان
آشنای بیان شد و حسن منطق و صحیح
دقایق اکبر ...
لطیف طبع و دانی فطرت و ... دان
دلیل وادی دین بادی ... عرفان
مراد علما ... تاج ... فضلا

وزین غم بخاک مذلت نشست — برادر که بد اشرف اقربا
سروسرور تاجران تاجری — فصیح سخندان صاحب ذکا
چو تاریخشان خواستم عقل گفت — الهی بود تاجری را بقا
برسم تخط اوراچه کردم حساب — سخن شاهدی بود کوته قبا
ولی در تلفظ لباس حروف — خرد یافت بر قد مدت رسا

در مادهٔ تاریخ فوت فرماید

میر ملک رتبه که ممتاز بود — هم بصفات از همه کس هم بذات
سید قدسی صفتی کامدند — شاهد معصومی او کاینات
میر کریم آن که مساوی نبود — در نظرش ملک حیات و ممات
ناگه ازین دام که پرخطر — یافت بشهبال توجه نجات
ازپی تاریخ وی اندیشه گفت — حیف ازان سید قدسی صفات

مرثیه در شهادت میر معصوم بیگ گوید رحمه الله

امیر اعدل اعظم پناه ملک و ملل — ملاذ اهل جهان کارساز اهل زمان
ملک مواکب انجم سپاه میر آیت — فلک سرادق کرسی بساط عرش ایوان
سپهر مرتبه معصوم بیگ انکه رساند — صدای کوس تسلط بگوش عالمیان
ز ملک خود بسفر حج گزید با خلقی — که مثل او گهری در صدف نداشت جهان
سلالهٔ نبوی شمع دودهٔ صفوی — صفای دودهٔ آدم خلاصهٔ انسان

درین بزم فانی به کوشش بساند — فلک نغمهٔ ارجعی ناگهان
دمی کز دراو درآمد اجل — بر آمد غریو از زمین و زمان
چو او بر زبان راند حرف وداع — بد نطق را تیغ زد بر زبان
چو پیک اجل دامن او گرفت — دریدند یاران گریبان جان
چو او ساغر مرگ بر لب نهاد — لب از کرده خود گزید آسمان
چو او چشم بر هم نهاد از قضا — شد از غصه چشم قدر خون فشان
چو او در جوانی کفن پوش شد — سیه پوش گشتند پیر و جوان
چو او گشت بر اسب چوبین سوار — سوار فلک را زکف شد عنان
چو تابوت او شد روان همچو تیر — زبار الم گشت قدها کمان
چو شد مهد آن نازپرور زمین — بلرزید بر خود زمین و زمان
پسر رفت دیار پدر شد جنون — جنونی که گردش بصحرا دوان
جنونیکه مجنون اگر داشتی — بر آوردی از کوه و هامون فغان
بچشم خود از گریه نزدیک شد — که نگذارد از دوستانی نشان
چو از گریه اش مینمودند منع — بر آری همی گفت کای دوستان
بدیع الزمان رفته از دیده ام — که بی او مبیناد چشم جهان

چو این بیت برخواند تاریخ دی
شد از اولین مصرع او عیان

قیمتی گوهر بساط وجود — دُر یکدانه جلیل صدف
حضرت میرزا غیاث الدین — چاکر خاندان شاه نجف
ناگهان شاهباز روحش کرد — سینه پیش خدنگ مرگ هدف
وز پی سال رحلتش دل گفت — آه از آن شاهباز اوج شرف

در مرثیه یکی از اکابر فرماید

پادشه ملک صباحت که بود — هم بصفا پادشه و هم بنام
گلبن گلزار سیادت که داشت — سرو حسد بر قد آن خوشخرام
ناگهش ایام ز پا می فکند — راست چو مهر از فلک نیلفام
وز پی سال رحلتش عقل گفت — پادشه حسن فتاده ز بام

در مرثیه یکی از خواتین فرماید

همای آشیان سلطنت شهزاده سلطانم — مه خورشید پرتو مهچه رایات سلطانی
مهین بانو که بر تخت تجرد داشت چون مریم — بر تشریف لم یتسنی از پس پاکدامانی
بعزم گلشن فردوس زین مجلس ناگه — بدوش حور و غلمان شد روان زین عالم فانی
چو کرد آن ثانی مریم وداع شاه عیسی دم — پی تاریخ گفتم حیف و آه از مریم ثانی

ایضاً در مرثیه گوید

گل حدیقه داغ اجلی که بود قدش — نهال تازه رس همشال گلشن جان
ز پا فتاد و خرد گفت بهر تاریخش — هزار حیف از آن نونهال گلشن جان

ابن ساعی که چه باشد زین قلیل
[illegible] زانکه [illegible] وجه شان [illegible]
[illegible] زبلا [illegible] الحق [illegible] سبیل
[illegible] ز جلال [illegible] تعیش [illegible] سبیل
[illegible] ز نیل [illegible] شاه اسمعیل
[illegible] تمام شد [illegible] تاریخ [illegible]
ماده تاریخ [illegible]
[illegible]

لاجرم تاریخ فوتش هرکه کرد از من سؤال	گفتمش باد اشفیع وی امیرالمؤمنین

ماده تاریخ فوت

از باغ جلال ملت آن تازه نهال (کافاق ازو بست)	چون رفت ز جور چرخ حساب کمیت سال (از طبع خواست)
گلدسته گلشن جلال از فرزند دید (از آن بدست دلکت)	شد دور درین ولا نهالی ز جلال (وان هم شد از)

ماده تاریخ

میشد چو رضیع رازق پاک جلیل	ملک دو فلک ملک بدار التحویل
هر ملک و تجمل که اهم بود ز فلک	دهر آنهمه افکند بشاه اسمعیل

ماده تاریخ

میکرد چو سکه حق صاحب تنزیل	نقدیکه عیار بودش از اصل جلیل
سکه چو رساند بتمیز قبول	فرق که ومه داد بشاه اسمعیل

ایضاً

در تکیه که واسع این بزم جلیل	اندر دم امتیاز باسعی جمیل
چون درک یکایک از شهان بند دور	فوق همه باد درک شاه اسمعیل

ایضاً

از ملک ملوک ما درین بیت جلیل	کاراسته صد بلد ازآئین جمیل
هر کنج کرا آبادی گیتی و دهور	گرد آمده بود وقف شاه اسمعیل

ایضاً

غزلیات مولانا محتشم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گوهر نام تو تاج سر دیوان ها — ذکر تو بصد عنوان آرایش عنوان ها
در دوره که کفر افتاد بس ملکت ها ربود — از حفظ تو تعویذی در گردن ایمان ها
ای کعبهٔ مشتاقان دریاب که بر ناید — مقصود من گمره از طی بیابان ها
جان رخش طرب تازد چون ولوله اندازد — غارتگر عشق تو در قافله جان ها
شد در ره او جسمم با آنکه زخوبان بود — این کشتی بی لنگر پروردهٔ طوفان ها
آن ابر کرم گر فیض مشتاق خطاشوی است — حاشا که بود در هم زآلایش دامان ها

چون محتشم از دودش میکاهم و میخواهم
رنجوری خود در خود مهجوری درمان ها

بازفتاده در جهان شور که کرده محتشم
بلبل باغ عاشقی طبع غزل سرای را

هرزه نقاب رخ مکن طره نیم تاب را
زاغ چسان نهان کند بیضه آفتاب را

وصل تو چون نمیدهد در ره عشق کام کس
چند بچشم تشنگان جلوه دهد سراب را

کام که بوده در پیت کرم که مینمایدم
حسن فراست از رخت صورت اضطراب را

با دگران چرا کند عشق که در مشارکت
رشک بدر کوه کن خسرو کامیاب را

عشق ز سینه چون کند تندی آه را بدر
حسن بجنبش آورد سلسله عتاب را

سحر رود دگر دگر بند کند فسونگری
در قفس دو چشم من مرغ غریب خواب را

غیر گیاه حسرت از خاک عجب که سر زند
دجله چشم من اگر آب دهد سحاب را

ناز نگر که پای او تا برکاب میرسد
دست ز کار میبرد حلقه کش رکاب را

ناصح ما مینکند منع خود از رخش بلی
دور بحد نمیرسد ساقی آن شراب را

طرح سفر دگر فکند آمد و وقت شد که من
شب همه شب رقم زنم نامه بیجواب را

محتشم شکسته دل تا بتو شوخ بسته دل
داده بدست ظالمی مملکت خراب را

ای نگهت تیغ تیز غمزه غماز را
پشت بچشم تو گرم قافله ناز را

روز جزا تا رود شور قیامت بعرش
رخصت یک عشوه ده چشم فسونساز را

نرگس مردم کشت ننگرد از گوشه‌ئی
تا نستاند بناز جان نظر باز را

در پیت رخش که گرمست که عرق عرق فی | عصمت افکنده در آتش بگناه که ترا
میرسی مضطرب اینگرد رهِ یوسف حسین | دهشت آورده دوان از لب چاه که ترا
مینماید که بقلبی زده بگسسته ورای | در میان داشته آشوب سپاه که ترا
تیره رنگست رخت یا ز پی آلایش طبع | کرده آئینه خود رنگ سیاه که ترا
گر نیاهست نشدی باس حد الهی غافل | گوششش هرزه کشیدی به پناه که ترا

گرنه در محتشم آتش زده بیراهی تو
شده آه که بلند و زده راه که ترا

گربه تکلیف لب جام بلب سوده ترا | که بآن شربت آلوده لب آلوده ترا
که بآن مایه جهل اینقدرت کرده دلیر | که ز اندیشه دل آن حذر آسوده ترا
که دران نشأه ترا دست هوس سوده بگل | که برخ برقع شرم اینهمه بگشوده ترا
زده آن آب که بر خاک وجودت اکل | که در خانه عصمت بگل اندوده ترا
که نفرموده آن فعل تو اصنع فرمای | سجده در بزم گدایان تو فرموده ترا
جزم کردم ز پذیرفتن تکلیف نخست | که ازین بزم نشینی چه غرض بوده ترا

محتشم خوی تو میداند از پند عبث
میدهد این همه دردسر بیهوده ترا

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا | که دائم آشتی در قفاست جنگ ترا
که کرده پیش تو اظهار سوز ما امروز | که آتش غضب افروخته است رنگ ترا

[illegible]

ز غم چون گریزم که پیوسته دارد　　چو پیراهن این فتنه پیرامنم را

مشرف کن ای ماه اوج سعادت　　ز مسکین نوازی شبی مسکنم را

ز دمهای بدگو مشو گرم قتلم　　به بادی آتش مزن خرمنم را

بهم محتشم خالی از ناله چون نی　　که خوش دارد او شیوه شیونم را

مالک الملک شوم چون جنون با هوسم　　در روش غاشیه بر دوش نهم مجنون را

گر نه آیینه روی تو برابر باشد　　آه من تیره کند آینه گردون را

گر تصرف نکند عشوه خوبان در دل　　چه اثر عارض گلگون و قد موزون را

محمل لیلی از آن واسطه بستند بلند　　که بآن دست تصرف نرسد مجنون را

نیست چون حسن تو بر تخته هستی رقمی　　این چه حسن است بنازم بیچون را

الحجان تشنه وصلم که کسی باشد اگر　　تشنه آب بکندم بکشد جیحون را

محتشم پای تسلی مکش از وادی عشق　　گل این مرحله گیر آبله پرخون را

چو وی عشق من آگه شد و نشناخت مرا　　باز لیکن نگه از شرم آب ساخت مرا

به یک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی　　در انتظار نگاه دگر گداخت مرا

به جنگ هم رگ جانم آشکار سپرد　　ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا

ز عافیت شده بودم تمام تن به حضور　　بحیله برد دل عشقباز و باخت مرا

[illegible]

[illegible]

از هم سر و تن و دل و جان میبرند و نیست جز لشکر غمت سبب انقلاب را

در من فکند دیدن او لرزه وای اگر داند که چیست واسطهٔ اضطراب را

دیدیم چشم جادوی آن مه شبی بخواب اما دگر بچشم ندیدیم خواب را

در گرم و سرد ملک نکوی فغان که نیست قدر دل پر آتش و چشم پر آب را

او میشود سوار و دل محتشم طپان کو پردلی که آید و گیرد رکاب را

درخشان شیشهٔ خواهم می رخشان درو پیدا چو زیبا پیکری از پای تا سر جان درو پیدا

صبا زان درج نادیده ام گوید چه بحر است این که هر که باد بنشیند شود طوفان درو پیدا

سیه ابریست چشم در هوای هالهٔ خطش علامتهای پیدا گشتن باران درو پیدا

چو گیرم پیش رویش تا شدم هر دیده دریایی ز عکس چین لفش موج بی پایان درو پیدا

تنی از استخوان و پوست دارم دل درو ظاهر چو فانوسی که باشد شمع پنهان درو پیدا

چرا چون دل نماید صفحهٔ آیینهٔ رویش که دایم هست عکس آن صف مژگان درو پیدا

کف پایش که بوسد محتشم وز خود رود هر دم ز جان آیینه دان صورت بجان درو پیدا

اگر دل بر صف مژگان سپاهی میزند خود را که تنها ترک چشمش بر سپاهی میزند خود را

ز تا بام میکشد اکثر نگاه دیده را او که بر قلب دل من گاه گاهی میزند خود را

ندارد چون دلم ره در رای من تاب نظر چندان چه بر شمشیر مردم کش گاهی میزند خود را

[illegible]

از بار غم چو یکشبه ما هیچ بر کوه / شکل هلال موکمری میکشد مرا

صد میل آتشین بکناه نگاه گرم / در دیده تیز بین نظری میکشد مرا

خاکم مگر بجانب خود میکشد که دل / بیخود بخاک رهگذری میکشد مرا

من مست انقدر که توان پای میکشم / امداد دوست هم قدری میکشد مرا

دست از رکاب من مکسل محتشم که باز / دولت عنان کشان بدری میکشد مرا

بگوای باد آن سر خیل رعنا پادشاهان را / سر کج افسران تاج سر زرین کلاهان را

مه محزون گدازان آفتاب مضطرب سوزان / شه آشفته حالان خسرو مجنون سپاهان را

نوای سلطان حرم دل که از مشغولی عشرت / سر غوغای دیوان نیست خلوت دوستداران را

بخلوتگه چه بنشینی ز دست حاجبان بستان / نهانی عرضهای سر بمهر دادخواهان را

چو چشم کم حیا بان سوی خود بینی بیاد آور / نگه های حجاب آمیز حسرت کاهان را

ز کذب بهمت اندیشان گهی آگاه خواهی شد / که بیرون آری از زندان حرمان بیگناهان را

مباش ای محتشم بی ناامید از وی که پیدا شد / غم امیدواران گاه گاه امیدگاهان را

برین در میکشد هر شب جهان بهما سمند را / بسرعت میبرد از باغ ما سرو بلند را

غم صحرائیان دارم که غافل گیری گردون / بصحرا میبرد از شهر بند صید بند را

سپهرم مایه بازیچه خود کرده پنداری / که باز از گریه ام در خنده دارد نوشخند را

خواهی اکسیر بقا محتشم از دست مده

ببین بچشم کم ای شوخ نازنین ما را — ساغر دمبدم و ساقی عیسی دم را — گدای کوی توام همچنین ببین ما را

هنوز سجدهٔ آدم نکرده بود ملک — که بود گرد سجود تو بر جبین ما را
کند تربیت ما یار کمتر از همه کرد — گمان بیاری او بود بیش ازین ما را
بدستیاری ما نامد آن مسیح نفس — اگر بود ید بیضا در آستین ما را
طبیب ما که دمش نام بی روح میدارد — چه حکمت است که میدارد اینچنین ما را
نگین خاتم عشق است گوهر دل ما نیست — بغیر حرف وفا نقش آن نگین ما را
بلاگزینی ما اختیاری ما نیست — خدا نداده دل عافیت گزین ما را
گناه یک نفس آئینه بمجلس از ما دید — که بند کرد دو سال زلف عنبرین ما را
ز آه ما بجانی فتاده بود امشب — که میشود بپای همنشین ما را

بیار پیک نظر محتشم بهفته فرست — که قاطعان طریقند در کمین ما را

چو بر سر نداپیان ای سیاست یاد کن ما را — بگردان گرد سر زرقید جان آزاد کن ما را
زبان شکوه بگشائیم اگر بر خنجر جورت — ملامت از زبان خنجر جلاد کن ما را
اگر بر دار بیدادت سر آریم از زبان بیجا — برسوائی برون زین دار بی‌بنیاد کن ما را
بنودی یک وفا دادیم پشت داد جانبازی — بیاد امتحانی نیز در بیداد کن ما را
بسودای دل ایشاد خود درمانده‌ام منتو — ما این نیست که هرگز در نمائی شاد کن ما را
چو روزی می نشستم بر سر راهت گرگاهی — غریبی را به پیری بر سر ره یاد کن ما را

محتشم از تو جذبه میطلبم که آوری
بر سر من عنان کشان شاهسوار خویش را

بر رخ پر عرق مکش سنبل پیچ و تاب را
از ظلمات کم مکن چشمهٔ آفتاب را

گر بحیا مقیدی برقعه از حجاب کن
پردهٔ رخ که میشود باد بر نقاب را

سوختهٔ فراق را وعدهٔ خام تر مده
رسم کجاست دمبدم آب زدن کباب را

بتو بحال مرگم و جان بعذاب میکنم
بر سرم آی و از سرم باز کن این عذاب را

کشتهٔ حجاب عارضت لطف نسیم صبح نیز
آه کجاست تا کند بر طرف این حجاب را

تا دهد از تو جرأتم رخصت یک دو بوسه
یکنفسک بخواب کن نرگس نیمخواب را

دی به نیاز گفتمت بنده لست محتشم
روی بنده تافتی بنده ام این عتاب را

جهان آرا شدی چون ماه و بنمودی رخ خود را
چو شمع ای سیمتن زین غصه خواهم سوختن خود را

بیا بر بام و با من کم سخن زان لعل نوشین کن
که خواهم بر سر کوی تو کشتن بیسخن خود را

من از دیوانگی تیغ زبان با چرخ خواهم
تو غافل باش و بر تیغ زبان من مزن خود را

بمن عهدی که در عهد محبت بسته مشکن
بد عهدی مگردان شهره ای پیمان شکن خود را

در آغوش خیالت میطپم حالم چسان باشد
اگر بینم در آغوش تو ای نازک بدن خود را

ورم صد جامه بر تن چون کنم شبهای تنهایی
تصور با تو در یک بستر ای گل پیرهن خود را

کنم چون محتشم طوطی ربا تنها اگر بینم
بگرد شکرستان تو ای شیرین دهن خود را

نیاری پای کم ای دل که خواهد کرد ناز او
بجنس پر بهای خود خریدار آزمائیها

بجائی میرسد شخص هوس در ملک خودکامان
که آنجا از وفا بینی بدی بی وفائیها

در و دیوار معبدها است از حرف ظهور او
که خواهد شد برسوائی بدل آن پارسائیها

باین صورت که زادست ما در ایام دانستم
که در عهد تو خواهد داد داد فتنه زائیها

چو دادی محتشم ویرا بخود راهی چه سود اکنون
ز دست تندخوئیهاش این انگشت خائیها

زلف و قدت را ای تبسم کش چشم درست از گل عیا
سنبل و شمشاد بنده و چاکر نرگس و لاله بنده و لالا

ساخته ظاهر معجز لعلت ز آتش سوزان چشمهٔ حیوان
کرده هویدا صنع جمالت در گل سوری عنبر سارا

آتش آهم ز آتش رویت سیل سرشکم همه رویت
این ز درون زد شعله بگردون وان ز برون شد تا بثریا

محو شدند عابد و زاهد مست فتادند راکع و ساجد
حشر که افکند در صف رندان جام هلالی شور علالا

وقت مناجات گر نه دل شد جانب کردن نعرهٔ مستان
پرده دریدی گر نشنیدی شمع حریفان بانگ معما

مایهٔ دولت پایهٔ رفعت نقد هدایت گنج سعادت
هست درایت ای دل اگر زانش دانا دانشور دانا

حسن ز لراهبر طلبکار هست ظهوری گر ز رخ مقصود
پرده بر افتد گر کند از میل و حسن خیالی چشم بالا

محتشم اکنون گر کشتی دل نیست کدام جرم برا او
پیش رقیبان همچو غریبان نیست بدادم جرم بدرا او

با چنین جرمی براندم از دل ویران ترا
اینقدرها جای در دل بوده است ایمان ترا

ساحری گویا که با چندین خطا چون دیگران
زان از چشم و برون کردن ز دل نتوان ترا

چو کمر بسته اجل که مگر باز کسی | جیب جان پاره بآن غمزهٔ غماز مرا
چون محالست که ناید ز تو جز بد مهری | مهر از راه بلطف غلط انداز مرا
وصل من با تو همین بس که در انگشت تا | کنم افغان و شناسی تو باواز مرا
لنگر مهرهٔ طاقت مگر این دارد | از سبکدستی آن شعبده پرداز مرا

ایره محتشم از تو رزده لعل تو و گفت
که بیک حرف چنین خام طمع ساز مرا

بعد هزار انتظار این فلک بی وفا | شهد وصالم چشاند زهر فراق از قفا
وه که زکین میکند هر بد و روزم سپهر | با تو برحمت قرین وز تو بحسرت جدا
رفتی و میآورد جذبهٔ شوقت ز پی | خاک مرا عنقریب همره باد صبا
با تو بگویم که هجر با من بیدل چه کرد | روزی من گر شود وصل تو روز جزا
شد همه جا چون شبه بی تو بچشم سیه | چشم سیه روی من دید ترا از کجا
از خرد م تا ابد فکر تو بیگانه کرد | این دل دیوانه گشت با تو کجا آشنا

وه که زهمراهیت محتشم افتاده شد
بسته بند ستم خستهٔ زخم جفا

چنین است اقتضای غنای قد بلندش را | که زیر ران او هیچو در رقص آرد سمندش را
بدنبال اجل جا نهاد و ندانشوق گران بست | کند دنباله دام اجل بجان کمندش را
اگر صیدش شادی کم نکردی دست و پا رفتی | باستقبال یک میدان کمند صید بندش را

تن و جانم فدای نرگس غمّاز او بادا
که از طرز نگاهش فتنه را جان در تن است امشب

شراب دهشتم دست هوس کوتاه میدارد
ز نقل وصل کاندر بزم من خرمن است امشب

کند بدگوئیم با غیر و من بازی دهم خود را
که دیگر دوست در بند فریب دشمن است امشب

در اثنای حدیث در دهن بعارض افزودن
برین گر عشقم آگه گشته وجهی روشن است امشب

در آغوش خیالش جان غم فرسوده را با او
حجاب اندر میان نازکتر از پیراهن است امشب

ز بزم ای شحنهٔ مجلس جدا از بر مخیزانم
که نقد وصل دامن دامنم در دامن است امشب

دو چشم محتشم آماجگاه تیر بی ربی
ز پاس گوشهای چشم آن صید افکن است امشب

خیالش را نوعی انس در جان من است امشب
که با این هم جدائیها دو جانم در تن است امشب

به صحبت هر کرا خواند نهان آرد بقتل آخر
مرا هم خوانده گویا نوبت قتل من است امشب

بکف شمشیر و در سر باده چند اغیار را هی
مرا هم هست جانی گر غرض خون خوردن است امشب

ز بدمستی به مجلس دست اندر گردن افکندی
اگر من جان برم صد خون تو اندر گردن است امشب

سری گر باده بودی بر سر کشی سرافرازان
بهشیاری من افتاده را در دامن است امشب

سرم گوئید اگر چون رو بهم باشد بهر او
که دل اسرار آن طرف یار مخزن است امشب

ز بزم دوست محرومم از زبان خود شدم اما
چها در بارهٔ من در زبان دشمن است امشب

از آن خلعت که بر قد رقیب از لطف میدوزد
هزاران سوزن الماس در پیراهن است امشب

دمی زد محتشم بیجامی دیدار ای ساقی
که ذوقش جرعه خواه از باده مرد افکن است امشب

دیشبش در خواب دیدم با رخ چون آفتاب / آنچنان فرخ شبی دیگر نمی بینم بخواب
بسته مه پاره من تیغ و من حیران که چون / بسته باشد در میان آتش سوزنده آب
خانها در باد خواهد شد چه از دریای چشم / خیمها بیرون زند خیل سرشکم چون حباب
تا قضا باز احسنت کرم کرد از دست تو / انقدر در آتش افتادم که افتاد از حساب
بحر اشک من که در طوفان دم از جیحون زند / گر سحاب آنگیز گردد خون ببارد از سحاب
ریخت از هم پیکرم تا چند بی پروا مرا / ماه سیمای چو سیماب افکند در اضطراب

محتشم مرغ دلم تا صید آن خونخواره شد / صید عقوبت دید چون گنجشک در چنگ عقاب

همچو شمعم هست شبها رخ آن آفتاب / دیده گریان سینه بریان تن گدازان دل کباب
بسته شد از چار حد بر من در وصلش که هست / دل غمین خاطر حزین تن در بلا جان در عذاب
در زمین آسمان دارند آب و تاب او / آب شرم آئینه رو مه تاب خورشید اضطراب
سرو کی گیرد بگلشن جای سروی کش بود / پیرهن گل بر سمن رخ نسترن خط مشکناب
تیره بختم آنقدر کز طالع من میشود / نور ظلمت روز شب کوه حجر دریا سراب
چون گرفتم دامنش گر دم ز ناکامی که بود / دست لرزان دل طپان من منفعل او در حجاب
مدعی از رشک بر در چون بر او مشب که بود / بزم دلکش باده بیغش یار سرخوش من خراب
سر مباد از نگاههای گرم آتش در است / سرگران لب پر گله گل در عرق نرگس بخواب
محتشم دارد بتی بیرحم کاندر کیش اوست / رحم ظلم احسان سیاست مهر کین نرمی عتاب

ز غشه بخل و جود دم نگذارد که بچشم — آشیان کرم کند طایر وحشی وش خواب

چو پر آشوب سواری که بشادی برسد — فتنه را پا بزمین چون تو نهی پا برکاب

خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بکش — که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب

تا خجالت ز سگانت نبرم بعد از قتل — استخوانم به بیابان عدم کن پرتاب

گر بجرم نگهی بی گنهی سوختنی است — پیش ازین نیز بسوزش که کبابست کباب

محتشم بر در عزلت زن از سر والکن — صحبت اهل نصیحت که عذابست عذاب

حرف التاء

حرف عشقت مگر امشب بدلی سرزده است — که حیا این همه آتش بگلت در زده است

زده جام غضب آن غمزه مگر غمزه — طاق ابروی ترا گفته و ساغر زده است

شعلهٔ شمع جمالت شده برهم زده آه — مرغ روح که به پیرامن آن پر زده است

خونت از غیرت اشک که بجوش است که یار — گل بخار ز شیرین طبعت سر زده است

میکشی تیغ مژه خون میبارد — که بحیران شده چشم تو خنجر زده است

جیب جانش ز من اندر خطر است که چنین — دامن سعی براه طلبت بر زده است

حاجبت کرده کمان ره مگر از کم قدری — دار جرأت زده قصر ترا در زده است

خوش حریفیست که در وادی عشقت همه جا — خیمه با محتشم از لاف برابر زده است

رقعه مهر از شکرستان تو کیست — ما ز دوریم مگس ران مگس خوان تو کیست

ای گل امروز ادای تو بلی چیزی نیست
خنده و سوسه فرمای تو بلی چیزی نیست

میزند غیر در صلح بمن چیزی هست
واندرین باب تقاضای تو بی چیزی نیست

میدهی پهلوی خاصان باشارت جایم
این خصوصیت بجای تو بی چیزی نیست

من خود از شوخ کنه کارم و مستوجب قهر
با من امروز مدارای تو بی چیزی نیست

فاش در کشتن من گرچه نمیگوئی هیچ
جنبش لعل شکرخای تو بی چیزی نیست

رنگ آشفتگی از روی تو گر نیست عیان
پیچش زلف سمن سای تو بی چیزی نیست

محتشم زان سخن اندیش حذر کان مرد
اضطراب دل شیدای تو بی چیزی نیست

دولت امروز بجا نیست دگر چیزی هست
سنبلت امروز بجا نیست دگر چیزی هست

آنکه دیشب بد من گفت و ز ترسش آید
از تو امروز جدا نیست دگر چیزی هست

طوطی نطق حریفان همه لال است ولیکن
خلقت آینه نما نیست دگر چیزی هست

بزم خالیست ز نامحرم و از چهره راز
خاطرت پرده گشا نیست دگر چیزی هست

سخنت با من و چشمت که سراپاست نگاه
بر من بیسر و پا نیست دگر چیزی هست

عقل گفت اینهمه نازاست دگر چیزی نیست
غمزه اش گفت چرا نیست دگر چیزی هست

محتشم این همه تلخی و ترش روئی
ناز آن حور لقا نیست دگر چیزی هست

کوی میدان محبت سر اهل نظر است
گرد این عرصه مگردید که سر در خطر است

بدست جور چو داد از شکست عهد عنان | بیاد طاقت ما عهد همعنانی بست
بحر هجر چو لنگر شکست کشتی جان | اجل ز مرحمت احرام بادبانی بست
ز پای گرگ طمع دست حرص بند گشود | چو ناز او کمر سعی در شبانی بست
تو از طلب بهمین باش و لب مبند که یار | زبان بیک ارنی و لن ترانی بست
تو ای سوار که بردی قرار و طاقت ما | بیا که دزد هوس دست پاسبانی بست
بروی من تو در مرکت نیز مکشای | اگر توان در تقدیر آسمانی بست
کمند مهر خیان پاره کن که گر روزی | شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست

رقیب بار سلون بر در تو گو بکشا | که محتشم ز میان رخت کامرانی بست

کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایت | که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت
غمم که کرده خلل در خرام جان بکت آن گل | ز دل گذار که در پا خلیده خار جفایت
سیاست که ز اظهار عشق کرده خموشت | که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت
اشارت که سر افکنده پیش مجلسیانت | که بسته راه نگه کردن حریف نگاهت
سفارش که ترا از دار کرده بد بینان | که مهر حقه سر است لعل روح فزایت
گهی بصفحه رو زلف میهی که بپوشد | شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی بسنبل مو دست میکشی که نگردد | دلیل عاشقی آشفتگی ز لف دوتایت
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا | سبکت تصرف آن دلبرم که برده ز جایت

چه مردم کش نگاهست اینکه جان محتشم بادا
بلا گردان مژگان سیاه و چشم شهلاست

و له ایضاً

این چه چوگان سر زلف و چه گوی ذقن است
این چه ترکانه قبا پوشی و لطف بدن است

این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست
وین چه چشمیست که با اهل نظر در سخن است

این چه خال است که قیمت شکن مشک ختاست
وین چه جعد است که صد نغبه اش در شکن است

این چه رخشنده عذار است که از پرتو آن
آه انجم شرر و شمع هزار انجمن است

این چه غمزه است که چشم تو ز بیباکی او
مست و خنجر کش و عاشق کش و مردم فکن است

وای بر جان اسیران تو گر در پی بست
از نگه کردنت آن شیوه که مخصوص من است

محتشم تا بود است جان نتوان گشت جدا
لیکن جدائی سبب تفرقه جان و تن است

پای یکی بعلت ادبار نارواست
رخش یکی بعرصه اقبال در دواست

در انقیاد وصل یکی گرم اختلاط
قانع یکی ز دور بیکذره ز تو است

اما ازین چه غم که کهن دوستدار او
در خاطرش نشسته تر از عاشق نو است

شطرنج غایبانه شیرین بکوه کن
در دل بصد شگفتگی پرویز خسرو است

زندان هجر او چه طلسمی است کاندر آن
نه طاقت نشستن و نه راه بدر رو است

اعجاز عشق بین که تمنای هندوئی
پاینده دار نام شهنشاه غزنو است

معلوم قدر دانه اشک تو محتشم
جائی چنان که خرمن جانها بیکجو است

گرچه بیش از حد امکان التفات یار هست
رشک هم چندانکه ممکن نیست با اغیار هست

زخم نوک خار را با خود ده ای بلبل قرار
کاندرین بستان گل بیخار را هم خار هست

اضطرابم دار معذور ای پری کانجا که تو
در ظهوری جنبش اندر صورت دیوار هست

صبرم آن مقدار بیش از ما که میخواهد دولت
گر زبان حسن میدانی که آن مقدار هست

صحبت یاران غنیمت دان که در گلزار حسن
هست شور بلبلان چندانکه گل بر بار هست

چند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی
عشق گر کم نیست ای گل حسن هم بسیار هست

گوش اهل عشق از نظم غزل بی بهره نیست
تا زبان محتشم را قوت گفتار هست

هلالی بودی اول صد بلند اختر هوادارت
کنون ماه تمامی با تمامی انجمن یارت

باب دیده پروردم نهالت را چه دانستم
که بر بی بصر بار دهد نخل ثمربارت

هنوزت بوی شیر از غنچه سیراب میآید
که بود از شیره جانم غذای چشم خونخوارت

هنوزت دایه میزد شانه بر سنبل که من خود را
نمیدیدم بحال خویش و میدیدم گرفتارت

هنوزت طره در مرد افکنی چالاک نبود داعی
که من افتاده بودم در کمند جعد طرارت

هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه چندان
که با چندین هوس بودم من مفلس خریدارت

کنون کز پای تا سر در لباس عشوه و نازی
ز عاشق در پس صد پرده پنهانست رخسارت

برون آ تا فشاند محتشم نقد دل و جان را
بیک نظاره بر لطف قد و انگیز رفتارت

خاک که ز جولان سمندت شده برباد | کان زلف مشوش که گر آلوده گرد است
دل که ز خرد و صبر و سکون صاحب حیل است | از تفرقه عشق تو فرد است که فرد است
منسوخ کن حسن دلارام زلیخاست | عشق تو که آرام ربای زن و مرد است
ای دل حذر از بادیه عشق که چون باد | سرگشته در آن ناحیه صد بادیه گرد است

ای محتشم آن شمع شب‌افروز چه نقاد
گر اشک تو گرم است و گر آه تو سرد است

حسن که تابان ز سراپای تست | جوهرش از گوهر یکتای تست
ناز که غارتگر ملک دل است | مملکت آشوب ز بالای تست
غمزه که جادوگر مردم رباست | سرمه‌کش نرگس شهلای تست
جلوه که نخلی است ز بستان حسن | دست‌نشان قد رعنای تست
عشوه که موجی ز محیط صفاست | غرق فنون از حرکتهای تست
فتنه که او سلسله‌بند بلاست | بندی گیسوی سمن‌سای تست
سحر که از پنجه دستان قویست | شانه‌کش زلف چلیپای تست
نطق که شمع لگن زندگی است | زنده به لعل سخن‌آرای تست

محتشم خسته که مست حس است
موج خور بحر تمنای تست

مهر که سرگرم به روی تست | شعله گردون سر کوی تست

کرشمه سلسله جنبان قید دلها گشت | ز باد جلوه چو آن جعد عنبرین برخاست
بلا به زود و لب انبساط خندان شد | اگرچه دیر ز ابروی نازچین برخاست
بآرمید کیش گرچه شد عزیمت رقص | ز جا نخاسته آرام از زمین برخاست

چو او بجلوه آشوب خیز داد و نشست
فغان ز محتشم واله حزین برخاست

زان نطره دل بسوی دهنت رفته رفته رفت | ور جه ز عنبرین رسنت رفته رفته رفت
پیشت چو شمع اشک بیان قطره قطره ریخت | صد آبرو در انجمنت رفته رفته رفت
من بودم و دلی و هزاران شکستگی | آنهم ز زلف پرشکنت رفته رفته رفت
گفتی که رفته رفته چو عمر آمدت بسر | عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت
رفتی بمصر حسن و برفتی ازین غم ز در | آنجا که بوی پیرهنت رفته رفته رفت
جان از دگر براه عدم ده نشان که دل | در فکر نقطه دهنت رفته رفته رفت

ای محتشم فغان که نیامد بگوش یار
آوازه که از سخنت رفته رفته رفت

بی پرده برائی چو بصحرای قیامت | خلد از هوس آید بتماشای قیامت
هنگامه بکرد دچو خورد غلغله تو | بر معرکه معرکه آرای قیامت
در حشر گر آید نم رحمت ز کف تو | رو بد همه شمشیر صحرای قیامت
در قتل من امروز مبر خوف مکافات | کاین داوری افتاد بفردای قیامت

باز این چو زلف از طرف رخ نمودن است | باز این چه مشک بر ورق لاله سودن است
باز این چه نصب کردن دام الست بهر دل | باز این چه داغ بر دل عاشق فزودن است
دل بردن چنین ز اسیران ساده دل | گوهر بحیله از کف طفلان ربودن است
در ابتدای وصل به هجرم اسیر ساخت | وصلی چنین بهشت بکافر نمودن است
روشن ترین غرور دلیل تکبرش | آن دیر دیر لب بتکلم گشودن است
ستر از لب پیر مغان گوش کن که آن | بهتر ز حکمت از لب لقمان شنودن است

در عشق حالتی ست بتر از مرگ محتشم
دور از وصال دلبر خود زنده بودن است

ای پری غم نیست گر مثل منت دیوانه است | هر گلی را بلبلی هر شمع را پروانه است
مرغ دل گرد لب و خال تو میگردد بلی | هر کجا مرغیست سرگردان آب و دانه است
جان فدای گوشه چشم مخمور انه باد | کز قفای هر نگاهش ناز محبوبانه است
باده کین هفت خم در خود ندارد ظرف آن | پیش دست ساقی ما در ته پیمانه ایست
درد غم نکسیر ما باشد که از محنت کشان | هر حبابی گرد خالی کردن خمخانه ایست
خورد سالی را گرفتارم که در آداب حسن | یوسف مصری برادر طفل مکتب خانه ایست
دل که میجوید ره بیرون شد از چشم چرا | مضطرب دیوانه سرگشته در ویرانه ایست

داستان محتشم بشنو که هم از مجنون ترا
کاین حدیث تازه است این کهنه افسانه نیست

[illegible]

چو هجر راه من تشنه در سراب انداخت | سکون سفینه بگرداب اضطراب انداخت
فلک ز بد مدد بهانه تمام یاران را | چو دست بست کلیم مراد در آب انداخت
زمانه دست من از دل بحیله بست انکه | ز چهره شاهد مقصود در نقاب انداخت
بجنبشی که نمود از نسیم کاکل او | هزار رشته جان را به پیچ و تاب انداخت

ولە ایضاً

غمزه گر قوت دو کمان ساخته است | پیش تیرت دو دل امروز نشان ساخته است
در حضور من و رسوائی من غمزه تو | از اشارات دو ابرو دو زبان ساخته است
هر نگاهت زره شعبده یک نظر | بد اقلیم دل از سحر روان ساخته است
جنبش گوشه ابروی تو در پهلوی غیر | بر دلی را هدف تیر و کمان ساخته است
در مزاج تو اثر کرده هوائی و مرا | سرعت نبض گمان کاه از آن ساخته است
نظر غیر که پاس که نهم میدارد | چهره راز مرا از تو نهان ساخته است
میتوان ساختن از دیده عمار نهان | نیم نازیکه اسیر تو بدان ساخته است
غیر اگر جرعه از پند ندادست ترا | سرت از صحبت یاران که گران ساخته است

غم عشق تو که خو کرده جانهای عزیز
سخت با محتشم سوخته جان ساخته است

خاست غوغائی ز زیبا پسری آمد و رفت | شهر بر هم زده تاراج گری آمد و رفت
تیغ بر کف عرق از چهره فشان خلق کشان | شعله آتش رخشان شرری آمد و رفت

من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله ام | که ز نو شهر بهم برزده دیوانه تست
دل ویران من ای گنج طرب رفته بباد | دل آباد که ویران شده ویرانه تست
من برمست شده از بادیه پیمایی غم | باده پیما که دران بزم به پیمانه تست
من افسانه غم رفته بخواب اجلم | تا ز سر خواب که بردن کن افسانه تست

محتشم حیف که شد هوش غیر از دل ما
کاینِ دل و جان من و جانانه تست

چابکسواری آمد و لعبی نمود و رفت | لی لی عقابی آمد و صیدی ربود و رفت
آن آفتاب کشور خوبی چو ماه نو | طرف مرا بان می شد از بهر دید و رفت
نقش دگرستان که به میرفت از نظر | آن بت بنوک خنجر مژگان ربود و رفت
تیر نگه در کمان توقف کشیده داشت | وقت وداع بر دل ریشم گشود و رفت
حرفی که در حجاب به گفت و شنود بود | آخر بر هر گفت و با یما شنود و رفت
از بهر پایبوس وداعی که رو نداد | رو دیم هزار مرتبه بر خاک سود و رفت

افروخت آخر آنکه کرم آتشی
در محتشم نهفته برآورد دود و رفت

بر درت کاینجا سیاست مانع از داد منست | آنکه پی زنجیر در بند است فرهاد من است
آنکه میگردد مدام از دورباش خشم و کین | دور دور از بارگاه خاطرت یاد من است
ایخوش آن مشکل که چون خسرو نداند حل آن | طبع شیرین بشکفد کاین کار فرهاد من است

صید را هرچند زو خود برون آرد قید — در طریق ضبط او صیاد بی تقصیر نیست
پر برای مرهمی خوارم مکن کاندر دلم — خار خاری هست تا زخم تیغ و تیر نیست
زاعتماد آنکه در زلفت بیکبارم اسیر — چند آری در فسون این تا خود ز زنجیر نیست
سرمده خیل ستم را در دل من چون هنوز — یکسر این کشور ترا در قبضه تسخیر نیست
صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار — ای دل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست

در وصال اسباب جمع و محتشم محروم ازو
وصلت معشوق و عاشق گوئیا تقدیر نیست

هرچند خون عاشق بیدل حلال نیست — در خون من گرفت تا آن خوردسال نیست
حسنش امان یک نگهم بیشتر نداد — در حسن آدمی کش او اعتدال نیست
دی وقت راندن من از آن ترم بود سست — کامروز در رخش اثر انفعال نیست
شاخ گلی وگرنه هنوز ای سپهر کجاست — سرو بکه در ره تو سرش پایمال نیست
ماه نوی ولی بظهور تو از نشان — یک آفتاب نیست که در او زوال نیست
از یک هلال اگرچه نیشتر هنوز — یک سینه نیست کز تو بر او صد هلال نیست
حسن تراست زیر نگین صد جهان جمال — یکدل حریف اینهمه حسن و جمال نیست
از سادگی دمی ز تو صد لطف میکنم — خاطر نشان خود که ترا در خیال نیست
خود را بعمد بهرچه می افکنی بجواب — افسانه [illegible] اگر امشب ملال نیست
بر داشتست بهر نثار تو چشم ما — چندان گهر که در صدف احتمال نیست

خوشم افسوس که در عهد پشیمانی ریخت | که نه افسوس قلم نه پشیمانی داشت

محتشم از همه خوبان سر زلف تو گرفت
در جنون آنکه سر سلسله جنبانی داشت

گر با توام ز دیدن غیرم گزیر نیست | ور دورم از تو خاطرم آرام گیر نیست

ور هجر ناخوشیم و در وصل امتحان | خوش آنکه هجر و وصل تواش در ضمیر نیست

بیمار دل بترک تو صحبت پذیر نیست | اما بلاست اینکه نصیحت پذیر نیست

فرهاد رحم پرور و چشم حقارت است | اما بدیده دل شیرین حقیر نیست

خسرو حریص تاختن رخش شوخ هست | اما حریف ساختن جوی شیر نیست

در زیر خنجر اجلش شکر واجب است | صیدی که او بقید محبت اسیر نیست

در سینه خار خار اشارات دلبری
زخمیست محتشم که کم از زخم تیر نیست

منظور عمر با گر بگذاری نشست | آخر از آن ره برو گرد سواری نشست

هر که ز دشت وجود خاست درین صیدگاه | بهر وی اندر کمین شیر شکاری نشست

گرد ترا چون نساند فتنه بمیدان دهر | هر که سر فتنه داشت رفت و بکاری نشست

غمزه زنان آمدی شاهسوار اجل | تیغ بدست تو داد خود بکناری نشست

خون مرا گرچه داد عاشقی تو بباد | هیچ ازین رهگذر بر تو غباری نشست

در قدح عشق ریز باده مرد آزمای | گر سر دعوی بزم باده گساری نشست

وله ایضا

حسن پری جلوه کرد دیو جنونم گرفت
ای دل بدخواه من مژده که خونم گرفت

منکه شب غم زدم پنجه باقلیم عشق
تفرقه چون هم نشاخت حادثه چونم گرفت

بحر جو بر تو ام سینه بنوعی شکافت
کاب دو چشم از برون راه درونم گرفت

بهر رضای تو ام چرخ ز قصر حیات
خواست برد را فکند بخت نگونم گرفت

هیچکه از حرم عشق گرم بخونم نگشت
خوی تو در عاشقی بسکه زبونم گرفت

عشق که تسخیر من از خم زلف تو کرد
در خم من سالها شیت کنونم گرفت

محتشم از مردمان بود دل من رمان
رام پری چون شدم گریه جنونم گرفت

چون دم جان دادنم آه جانان برنخواست
آهی از من سر زد کز مردم افغان برنخواست

گریه طوفان خیز گشت و از سرم برخاست دود
از من گریه کم سر زد که طوفان برنخواست

گرچه شور شهسواران بود در میدان حسن
عرصه تا ز آمد نشد گردی ز میدان برنخاست

دست و تیغ آن قبا گلگون نشد هرگز بلند
بر سر عزیزی که ما را شعله از جان برنخواست

مهر رسید او را اگر جولان کند بر آفتاب
کز زمین چون او سواری گرم جولان برنخاست

ناوکی ننشست از و بر سینه پر آتشم
کاتشم یک نیزه از چاک گریبان برنخاست

گشت در کوی رقیبم یار و کس مانع نشد
یک مسلمان محتشم زان کافرستان برنخاست

ای شاه ملک دل ستم از من دریغ داشت
دریای لطف بودم و نم از من دریغ داشت

چو گفتمش که نصیبم دگر ز لعل تو نیست — گشود لب به تبسم که یا نصیب و برفت

چو گفتمش که دگر فکر من چه خواهد بود — بخنده گفت که فکر رخ حبیب و برفت

چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خواهد کشت — نوید آمدنت گفت عنقریب و برفت

رقیب خواست که از پا در آردم او نیز — مرا نشاند بکام دل رقیب و برفت

نشست بر سرم از تاب تب عرق چندان — که دست شست ز درمان من طبیب و برفت

ز دست محتشم امشب کشید دامن وصل — گذاشت خواری هجران بعندلیب و برفت

برخیز انقدر دل من بار غم گرفت — کاندر شباب قد من زار خم گرفت

بیطاق ابروی تو که طاق است در جهان — چندان گریست دیده که نیطاق نم گرفت

تا ملک حسن بر تو گرفت ای صنم قرار — آفاق را تمام سپاه ستم گرفت

راه حرم بکوی تو بر من رقیب بست — نا آشنا سگی ره صید حرم گرفت

لیلی اگرچه شور عرب شد بدلبری — شیرین زبان من عرب تا عجم گرفت

در ملک جان زدند منادی که از ازل — سلطان حسن پایه چه از خط حشم گرفت

میخواستم بدوست نویسم حدیث شوق — آتش ز گرمی سخنم در قلم گرفت

عید است و هر که هست پی اگر فته دست — امروز نیست بر من مست ای صنم گرفت

ملک سخن که تیغ زبانان گذاشتند — بار دگر به تیغ زبان محتشم گرفت

گر قبا ترکانه پوشیدن چنین سیمین‌بری / در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست

گرچه هست از نازک اندامان زمین تا فلک / به ز اندام تو در روی زمین اندام نیست

در گلستانی که سرو میان باریک هست / سرو را در دیده تاریک من اندام نیست

قد کرا این هست و اندام این رعنای ترا / راستی در قد سرو راستین اندام نیست

محتشم تجلی کرد و گلزار جانم تازه است / غیر ازین شیرین عذار یاسمین اندام نیست

با خط سلطان خوبان را جمالی دیگر است / بسته هر موی او صاحب جمالی دیگر است

نیست در بتخانه ما غیر فکر روی حسن / ما درین فکریم و مردم را خیالی دیگر است

پیش رویت چون بکشیم جان بدادیم از نشاط / هر دم از روی تو ما را انفعالی دیگر است

گر بود ما را دو عید از دیدنت نبود بعید / زانکه بر من از غمت هر روز سالی دیگر است

گرد ایام جوانی هر که گردم دور نیست / زانکه هر طاق زابرویت هلالی دیگر است

سگ از آنکس به که چون شد با غزالی آشنا / باز چشمش در پی چشم غزالی دیگر است

محتشم چون هر زمان حالی دگر دارد در عشق / هر غزل از گفته او حسب حالی دیگر است

نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست / گنج خرابه دل اندوهگین ماست

یاد تو زود چون رود از دل که همرهش / در اولین قدم نفس آخرین ماست

بر خاک درگهت چه تفاوت اگر نهیم / سر بر زمین که کوی بلا سرزمین ماست

چون سگ کویم تو خواندی سگ کوی خودم
سهو کردم جان من این مردمی در خور نیست

اینکه بنشانیم بر خوان غمت با تلخ و شور
جز گناه طالع ناساز و بخت شور نیست

موکب اول چو با خود میبرد ای آفتاب
تن چرا در سایه آن رایت منصور نیست

محتشم گردان با کس نظر
کان گدا را چون گدایان هم ور مشهور نیست

خط رخت سرکشید سرکشی ای گل بس است
وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است

نخل تو شد میوه ریز از تو ندیدم بری
جامه چو گل میدرم صبر و تحمل بس است

دره مرغ دلم حلقه مکن زلف را
بر سر سرو قدت حلقه کاکل بس است

سایه رخود کو مبر عنبر تو کر خود هماست
چتر همایون گل بر سر بلبل بس است

زلف چو بر رخ کشی بازکشش از نقاب
بر گل نازکت عذار پرده سنبل بس است

تا ز نشاط افکنم غلغله در بزم انس
از می نابم بگوش یکدو سه غلغل بس است

چند کشی محتشم بار تکبر ز خلق
پشت تحمل خمید عجز و تنزل بس است

گلچهره که مرغ دلم صید دام اوست
زلفش بنفشه ایست که سنبل غلام اوست

همسایه ام شده مه انکه ماه نو
فرسوده جبهه از لب دیوار و بام اوست

صیت سبکعیاری من در جهان فکند
سنگین دلی که سکه تمکین بنام اوست

در مرده جنبش آید اگر خیزد از زمین
آن فتنه زمان که قیامت قیام اوست

جفا

صبا به لطف برانگیز گردی از ره دوست / که دیده‌ها به ره انتظار بسیار است
بگو بباد دگر دان عنان ز وادی ناز / که در پیت دل امیدوار بسیار است
هنوز چون مگس و مور آدمی و پری / بخوان حسن تو ریزه‌خوار بسیار است
بتیک خزان مکن از حسن خویش قطع امید / که گلستان ترا نو بهار بسیار است
برون منه قدم از راه دلبری که هنوز / چو محتشم بر تو خاکسار بسیار است

از عاشقان حوالی آن خانه پر شده است / دار الشفاء عشق ز دیوانه پر شده است
از خود نگشته است کس آشنا ولی / راه وفا قش از پی بیگانه پر شده است
تا ره بجام خانه چشمم فکند عکس / این خانه از پری چو پریخانه پر شده است
از جرعه چو ریخته ساقی بجام ما / گوش فلک ز نعره مستانه پر شده است
رگهای جان ما ز گره شبنم بذکر هجر / چون رشته‌های سبحه ز دانه پر شده است
عشاق را بدور تو از باده حیات / قالب تهی فتاده و پیمانه پر شده است
گردد مگر بوصف تو مقبول اهل طبع / دیوان محتشم که ز افسانه پر شده است

ولـه ایضاً

زان آستان که قبله ارباب دولت است / محرومی من از عدم قابلیت است
چشمم ز عین بی‌بصری مانده بی‌نصیب / زان خاک در که سرمه اهل بصیرت است
زو دیم که هست بر کف پایش بصد نیاز / از انفعال سر بزانوی خجلت است

حرف التاء

بر درگهت که نقد دو عالم نثار اوست / ما را ز انفعال بجز روی زرد نیست
جمعند وحشیان همه بر من همین دل است / آن وحشیی که با من صحرانورد نیست
تهمت کش وصالم و در گرد کوی تو / جز گرد کوچه بهر من کوچه گرد نیست
هر چند دل رفیق غم و درد و محنت است / جمعیت خاطرم که بکوی تو فرد نیست
شبها بدوستان چو خوری باده یاد کن / از محتشم که یک نفسش خواب خورد نیست

دوست با من دشمن و با دشمن من گشته دوست / هر که با من دوست باشد دشمن جان من اوست
بر کدام ابرو کمان چشمم بسهو افتاده است / کان پری با من بچشم ابروانِد گفتگوست
برنخیزم از درش گر سازدم یکسان بخاک / زانکه جسمم خاکیم پرورده آن خاک کوست
شوخ چشم من که دارد روی خوب و خوی بد / گر ز غیرت با نظربازان بدست اینهم نکوست
از شکایتهای او دایم من دیوانه ام / با دل خود در سخن اما سخن با رود راوست
گر ز دست توبه ام پیمانه عشرت شکست / توبه گویان دست عهدم باز در دست سبوست
محتشم خود را خلاص از عشق میخواهم ولی / چون کنم چون مرغ دل در دام آن بدخوست

آنکه بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است / میتواند کرد با او آنچه با من کرده است
عنقریب از گریه نابینا چو دیگر چشمهاست / دیده کان سست عهد امروز روشن کرده است
کرده در چشم رقیب بوم سیرت آشیان / شاهباز من عجب جائی نشیمن کرده است

حرف الثاء

وله ایضاً

من که آهن را بیک افسانه میکردم موم
صد فسون بر دل سخت تو دمیدم بعبث

گرد صد خانه بهوی تو دویدم ز جنون
جیب صد جامه ز دست تو دریدم بعبث

محتشم باده محنت ز کف ساقی عشق
تو چشیدی بغلط بنده کشیدم بعبث

زهی طغیان حسنت بر شکیب کار من با عبث
ظهورت بر زوال عقل دعوی دار من با من عبث

ندانم از تو هر چند استم فرمائی آزارم
که احسن ستم فرماست آزار من با عبث

تو تا غایت نبودی خانمان ویران کن مردم
ترا شد بر تطاول دستی دو بار ... ث

ز کسر حرمت دو چشم چه خود را دور میداری
کرا یارای تو شد بر جرأت اغیار ...

خدا خون جهانی از تو خواهد خواست چون کردی
جهان از بر خرابی دیده خونبار ...

دگر در عشوه خواهم کرد کم ضبط زبان تا
شود لطف کمت بر رنجش بسیار من با من عبث

سبک کردم عیار خویش ازین غافل که خواهد
بر استیلای نازش حفت مقدار من با من عبث

گره بر رشته ذکر ملایک میتواند زد
سر زلفت که شد پیوستن با من عبث

گزیدم صد ره انگشت تحیر چون تو محروی
بزیر تیغ شد بر زخم او زنهار من با من عبث

ز ذوق امروز مردم حال غیر از وی چه پرسیدم
که بر اعراض پنهانی شد استغفار من با عبث

محتشم بسی در نظم اگر که
ملتی اقتضای طبع بر گفتار من با عبث

حرف الجیم

حرف الجیم

چون دگر نیست قاضی حاجات محتشم
مور ضعیف را بسلیمان چه احتیاج

کل جهان را نیست بزم احتیاج | کار ندارد با تاج سمند مزاج
رتبه باسباب نیست ورنه چرا شاهان | هدهد نادان نشست صاحب تخت و تاج
از همه ترکان ستاند هندوی چشم تو دل | از همه شاهان گرفت شحنه حسن تو باج
گرچه ترا از ازل حسن خدا داد بود | عشق که بود اینکه داد حسن ترا این رواج
هر طرف از دلبران ملک ستاننده ایست | از طرفی کن خروج از همه بستان خراج
آنچه بر ایوب رفت نیست خمش تا خوش نشست | مرد که دارد شکیب درد که دارد علاج

خشم و تغافل بدست ورنه از و محتشم
جور دمادم خوش است نیست بلطف احتیاج

گر بدر دم نرسد آن بت غافل چه علاج | ور کشد سر ز علاج من بیدل چه علاج
کار بحر هوس از رشک بطوفان چو کشید | غیر زورق کشی خویش بساحل چه علاج
قتل شیرین چو شد از تلخی جان کندن صبر | غیر منت کشی از سرعت قاتل چه علاج
دست غم زنگ ز پیشانی خدمت چو زدود | جز نتیجه شدن پیش تو قایل چه علاج
نیم بسمل شده را خاصه بتیغ چو توئی | جز نهادن سر تسلیم به بسمل چه علاج
نقد دین گرچه ندادن ز کف اولی است ولی | ترک چشم تو چو گردید محصل چه علاج
کو دل تازه جنون باش بزلفش در بند | اهل این سلسله را جز بسلاسل چه علاج

با تو هم دشمنی غیر عیان شد مرد — بسکه سوگند غلط خورد بجان تو صریح

بکنایت سخن از جرم کسی گفتی و گشت — کینهٔ محتشم از حسن بیان تو صریح

بزبان خرد این نکته صریح است صحیح — که بنظر خرد رخ خوب قبیح است قبیح

مدعای دل عشاق بتان ستمند — باشارات نهانی ز عبارات صریح

آنکه این حسن در اجزای وجود تو نهاد — معنی خاص ادا کرد بالفاظ فصیح

بر دل ریش چه شیرین نمکی میباشید — در حدیث نمکین جنبش آن لعل ملیح

ما هلاکیم و نصیب دگران آب حیات — ما خرابیم و طبیب دگرانست مسیح

آنکه داد این شکیبا ز تو دستی درست — آنکه بیمار تو گردید صحیح است صحیح

محتشم گر تو بیک نظر گشته هلاک — چشم حیرت برخت دوخته چون صید ذبیح

حرف الخاء

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ — گرم صحبت شود و با تو درآید گستاخ

در فریبنده سخنها چو دهد باد فسون — برقع از چهرهٔ شرم تو گشاید گستاخ

به نگاه تو چو از لطف بشارت یابد — باشارت ز لبت بوسه رباید گستاخ

دست جرات چو گشاید بخیالات غلط — دستبازی بخیال تو گشاید گستاخ

آنکه ترسان کندت سجده چو حی با تو کشید — آید در رخ بکف پای تو ساید گستاخ

حرف الدال

محتشم باده ده از خون مژگان جگرخوار | نیست مستی که خمار از می دیگر شکند

ولہ ایضا

از جیب حسن سرو قدی سر بدر نکرد | کز خجلت تو خاک مذلت بسر نکرد
برق اجل بخرمنی آتش نزد دلیل | تا شورت بخوی تو پیدا دگر نکرد
چشمت ز گوشه نگه غمزه سر نداد | کز گوشهٔ دگر سپه فتنه سر نکرد
در بزم کس نماند که پنهان ز دیگران | از ترکش نشانه تیر نظر نکرد
تا مدعی ز ابروی او چشم بر نداشت | تیری از آن کمان بدل من گذر نکرد
برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را | در دلبری مدد بنگاه دگر نکرد
صد عشوه کرد چشم تو ضایع برای غیر | کاتش بجان زد و دردی اثر نکرد
تیر کرشمهٔ تو که با دل بجنگ بود | گرد آشتی چنانکه مرا هم خبر نکرد

قانع نشد به نیم نگاه تو محتشم
خاشاک نیم سوز ز آتش حذر نکرد

پیش اختر حسن تو مهر تاب ندارد | جهان بدور تو حاجت بآفتاب ندارد
ز نام کشتی دل تا کسی نداده بعشقت | خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد
نماند کس که بخواب جنون نرفت ز چشمت | چرا که عقل بدانش گمان خواب ندارد
بهرزه چند نهفتن رخی که شعشعهٔ آن | نهفتگی ز نظر با بصد حجاب ندارد
میان چشم من و روی دوست صحبت گرمی | که تاب گرمی آن پردهٔ حجاب ندارد

نشانه گم شود از غایت هجوم نظرها ❊ چو تیر غمزهٔ آن شوخ از کمان بدر آید
کمان میکشش آتشم بجز من جان زد ❊ نعوذ با قد آزاده‌ام که مست در نظر آید
ترا به بر تن کوتاه دست چون کشتم آسان ❊ که با خیال تو دستم بزور در کمر آید
زمانه خوی تو دارد که تیزتر کند از کین ❊ بجان محتشم آن نشتری که پیشتر آید

ولهُ ایضاً

هیچ میگویی اسیری داشتم حالش چه شد ❊ خستهٔ من همچنانی داشت احوالش چه شد
هیچ میپرسی که مرغی گرد یاری گاه گاه ❊ میرسید و نامه میبود بر بالش چه شد
هیچ کلک فکر میرانی بر این کان خسته را ❊ جان نالان خود بر آمد جسم چون نالش چه شد
در ضمیرت هیچ میگردد که یار افتاده ❊ مرغ روحش گرد من میگشت امثالش چه شد
پیش چشمت هیچ میگردد که در دشت خیال ❊ آهوی من بود مجنونی بدنبالش چه شد
پیش دستت جا گری استاده بد آخر ببین ❊ مرگ افکندش زپا غم گرد پامالش چه شد
ملک عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون ❊ گشت بختش واژگون برگشت اقبالش چه شد

ولهُ ایضاً

آخر ای همچون کسل یاران بیاران این کنند ❊ دوستان همچو منی با دوستداران این کنند
در ره خشت فتادم خاک من دادی بباد ❊ شهسواران در روش با خاکساران این کنند
مرهم از تیر تو جستم زخم بیدادم زدی ❊ دلنوازان جان من با دلفکاران این کنند
خواستم تسکین پسندت تنگ کردی مرا ❊ ای قرار جان و دل با بیقراران این کنند

مهی که شمع رخش نور دیدهٔ من بود | ز دیده رفت و مرا سوخت این چه فن بود
مرا کشنده‌ترین ورطهٔ محلّ و داغ | سرشک رانی اسرو پاکدامن بود
فلک ز چشم حسودم جدا ز دوست چه دوست | یکی که مایهٔ رشک هزار دشمن بود
کشید روز بشامم چه شام آنکه درو | ستارهٔ سحر از مرگ روشن بود
وزید باد فراقی چه باد آنکه ز دهر | برندهٔ من بر باد رفته خرمن بود
رسید سیل فنائی چه سیل آنکه ز بیش | بمأمن من مجنون و دشت مسکن بود
برآمد ابر بلائی چه ابر آنکه بخست | ترشّحش ز برای خرابی من بود
چو یار گرم سفر شد اگرچه شمع صفت | بباد میشد ازو هر سری که بر تن بود

بسوخت محتشم اول که از سیاه فراق | ستیزه رنگ اندروی آتش افکن بود

دیشب که بر لبت لب جام شراب بود | بر آتش حسد دل عاشق کباب بود
در انتظار اینکه تو ساقی شوی مگر | جان در قدح طپان و دل شیشه آب بود
من مضطرب بر آتش غیرت که دم بدم | می پرده سوز خلوتیان حجاب بود
بیدار بود دیدهٔ کید رقیب لیک | از عصمت تو چشم حوادث بخواب بود
پاسبان فرشته داشت که در مجلسی چنان | بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود
میسوختی چو در آتش می پردهای شرم | آن کایستاده بود برویت نقاب بود
ننهاد کس پیاله ز کف غیر محتشم | کز مشرب تو در قدحش خون ناب بود

از ازل تا حال کوی نخل‌بندان قدت / کرده اند انگیز تا این نخل موزون بسته اند
جذبهٔ دل برده شیرین را بکوه بیستون / مردم ظاهر نگر تهمت بگلگون بسته اند
از سکان لیلیم حیران که در اطراف حی / با وجود آشنائی راه مجنون بسته اند
مژده مجنون را که امشب محمل آرایان راحله / محمل لیلی بقصد سیر هامون بسته اند
کرده اند از وعدهٔ وصل آن دو لعل دلگشا / پر نمک در کار ما از زخم ما خون بسته اند
زیر این خون بستهٔ مژگان مردم چشم نرم / از خس و خاشاک پل بر روی جیحون بسته اند
حاجبان خلوت دل با خیال او مرا / در درون جا داده اند و در برون بسته اند
ترک خدمت چون توان کین بنده را در گردن / پای ما در پایهٔ چتر همایون بسته اند
تا ز محرومی بخواب شب هم نبینم محتشم / خواب بر چشمم دو چشم او با فسون بسته اند

فضای کلبهٔ فقر آنقدر صفا دارد / که پادشاه جهان رشک بر گدا دارد
بهشت بر سر خواب من و کنج حضور / کسی که ساخت سر سروری کجا دارد
دلی که جا بدلی کرد احتیاج کجا / بکاخ دلکش و ایوان دلگشا دارد
ندای ترک تکبر صفیر آن مرغ است / که جا بگوشهٔ ایوان کبریا دارد
وجود ما بامید نوازش تو بس است / که احتیاج بیک ذره کیمیا دارد
شکفته قاصدی از ره رسیدای محرم / برو ببین چه خبر از نگار ما دارد
اگر حبیب تویی مشکلی ندارد عشق / اگر طبیب تویی درد هم دوا دارد

گر شود پامال هجران این تن همان گیرم نبود
ور رود دل نیز کید شمن همانگیرم نبود

گر دلم در سینهٔ سوزان نباشد گو مباش
اخگری در گوشهٔ گلخن همانگیرم نبود

ز آفتاب هجر مغز استخوانم گو بریز
در چراغ مرده این روغن همانگیرم نبود

ملک جان لی گر چرا بهای ارزد بهیچ
گر فراق از من بگیرد من همانگیرم نبود

دیده گر خواهد شدن از گریه ویران گو بشو
در دل تاریک این روزن همانگیرم نبود

ناله از ضعف تنم گر بر نیاید گو میا
در سرای سینه این شیون همانگیرم نبود

چون بجز یک تو میر انداز این گلشن مرا
جا کنم در گلخن این گلشن همانگیرم نبود

بود نافرمان دلی با من همانگیرم نبست
بود بیبابان سری بر تن همانگیرم نبود

گفتم از عشقت براهی محتشم دامن کشید
گفت یک رسوای تردامن همانگیرم نبود

یکدم ای سرو ز غمهای تو آزاد که بود
یکشب ای ماه ز بیداد تو بیداد که بود

مردم از ذوق چو دی تیغ کشیدی بر من
کامشب از درد درین کوی بفریاد که بود

دور از بزم تو ماندم که زمی شستم دست
ورنه آنکس که مرا تو به زمی یاد که بود

تا بخاک رهم از کینه برابر کردی
آنکه پا بر سرم از دست تو ننهاد که بود

بخت دور از تو چه میکرد بخواب اجلم
آنکه ننمود درین واقعه ارشاد که بود

چون بنا شادی مردم ز تو شادان بودم
آنکه ناشادی من دید و نشد شاد که بود

چون تو ماهی که نترسید ز آه من و داد
خرمن محتشم دلشده بر باد که بود

خسته را گر جفا میکردی آخر قصد جان — در علاجش اول این مقدار کوشیدن چه بود

گر دولت نشگفته بود از گریه پر درد من — سر فرو بردن چو گل در جیب خندیدن چه بود

گر نه مرگ من بکام دشمنان میخواستی — بهر قتلم با رقیب آن مصلحت دیدن چه بود

ور نبودت ننگ و عار از کشتن من بعد قتل — آن تأسف خوردن و انگشت خاییدن چه بود

محتشم ای کشته در عالم بدین داری علم — بعد چندین ساله زهد این بت پرستیدن چه بود

وله ایضا

دی بشیرین عشوه هردم سوی من دیدن چه بود — وز پی آن زهر را برو چکانیدن چه بود

گر نبودی بر سر آتش ز اعراض نهان — همچو موی خویشتن بر خویش پیچیدن چه بود

گر بدی از من نگفتند خاصان پیش تو — تیز تیز اندر حکایت سوی من دیدن چه بود

ور نبودی بر سر آزار من در انجمن — حرف جرمم مکرر از بدخواه پرسیدن چه بود

گر بدل با من نبودی بد ز طعن غیر را — منع کردن زان قفا چشمک رسانیدن چه بود

بزم عاشقی گر نهان از من نمی آراستی — بی محل اسباب عیش از بزم برچیدن چه بود

گر نبودت در گمان تیر غضب مخصوص من — چین برابرو در رخ اغیار خندیدن چه بود

دی بزم از غیر ان احوال پرسیدن نداشت — من چه واقف گشتم آن خاموش گردیدن چه بود

محتشم را گر نمیدانستی از نامحرمان — پیش غیر از وی جمال از پوشیدن چه بود

وله ایضا

عجب که دولت من بی نقابی نکند — بهانه جوی من از من جدائی نکند

خدنگ فتنه زد ل میفتاد کج دو سه روز — به چشم بد دگر این تیر را که تاب کشید
نمود دوش من رخ ولی دمی که مرا — جو اسب رخت بخلوتسرای خواب کشید
دمیکه ماند فلک عاجز چشیدن آن — بقدرت عجبی عاشق خراب کشید
دلم ببزم تو با غیر بود عذر شر خواه — که گرچه داشت بهشتی بسی عذاب کشید
هلاک سازم را پیش از انکه شهره شوی — که کارم از تو بزاری و اضطراب کشید
بوصف ساده رخان محتشم کتابی ساخت — ولی چو دید خطت خط بران کتاب کشید

ولہ ایضاً

بتی ز لال وش آن سرو گل قبا دارد — که موج آب از جنبش صبا دارد
شب آمد و سخن از کید مدعی میگفت — ازین سخن دگر آیا چه مدعا دارد
رقیب جان برد از هجر و بر خورد ز وصال — من از فراق بمیرم خدا روا دارد
ز حال آن بت بیگانه وش خبر پرسید — که با دمیوز دو بوی آشنا دارد
رکاب چشم برای که کرده باز گران — تحملت که عنان کرشمها دارد
فتاده بسکه حدیث من و تو در افواه — بهرکه مینگرم گفتگوی ما دارد
به محتشم تو مزن طعنه گر ندارد هیچ — اگرچه هیچ ندارد نه خود ترا دارد

ولہ ایضاً

چو تیر غمزه فکندی بجان ناتوان آمد — دگر زحمت مکش جانا که تیرت بر نشان آمد
سحر که تر نشد در باغ کام غنچه از شبنم — که لعلت را تصور کرد و آبش در دهان آمد

گفتمت مستی ز جام حسن خونم ریختی / آری آری زین عمل هشیاریت معلوم شد
در قمار عشق خود را می‌نمودی خوش حریف / خوشتر حریفی از حریف آزاریت معلوم شد
خشم میکردی دلا دعوی بیزاری یار / امشب از منعش زناله و زاریت معلوم شد
اینکه میگفتی پشیمانم ز قتل محتشم / از تاسف خوردن ناچاریت معلوم شد

وله ایضاً

کمان بازوی نازنین سوار من آمد / شکار دوست بت آدمی شکار من آمد
جهان جهان دل و جان بسر و د بباد که دیگر / جهان بهم زده سلطان کامکار من آمد
چو آفتاب که از ابر ناگهان بدر آید / سوار رخش برون رانده از غبار من آمد
شد آرمیده سوار سمند و آخر جولان / فکنده زلزله در جان بیقرار من آمد
سترده داد بلا کارزاریان بلا را / بالشکر عجبی وقت کارزار من آمد
ز نیش راه مرو محتشم که بهر عذوبت / سر از خمار گران مست پر خمار من آمد

وله ایضاً

غمزه اش دست چو بر غارت جان بگشاید / فتنه صد ناوک پر نیش ز کمان بگشاید
گر اشاره کند آن غمزه بقصد نظری / در شب تار ز مژگان رگ جان بگشاید
زان اشارت بعبارت چه رسد نو حرفی / سحر بند دل و اعجاز زبان بگشاید
با تبسم بهش چون برآرم گفته / رعشه بر دست تصرف چه میان بگشاید
سازدم چون تف صحرای جنون سایه طلب / مرغ غم بال گران با دگران بگشاید

ز اختلاط نسیمی بگر هوا زده | که لاله در چمنت رنگ یاسمین دارد
کدام یافته سیمت کدام گرم نگاه | نظر بر آن تن و اندام نازنین دارد
ز دست دامن پاکت بگو که مستی عشق | نگر به روی که پیش تو بر زمین دارد
ز داغهای که خونابه چیده پیرهنت | که لاله رنگ نشانهای آستین دارد
ز تاب زلف تو پیداست حال این که جان | که اتحاد بران موی عنبرین دارد
چرا نمی‌نگرد نرگست دلیر بکس | ز گوشها نظری گر نه در کمین دارد
چگونه دست بدارد ز دامنت عاشق | که وعدهٔ تو بنو عاشقان یقین دارد
تغافل تو دران بزم مرگ صد شیداست | کسی کجاست که امشب بر این دارد
نشست محتشم از غم میان انجم اشک | که از بتان صنمی انجمن نشین دارد

وله ایضا

دیگر که هوای گل خودروی تو دارد | سیلاب سرشک که سر کوی تو دارد
بیهوده دارد گل نازک ورقت را | آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد
عشق تو چه عام است که هرکس بتصور | آئینه خاصی ز مه روی تو دارد
هر شیفته کز جیب جنون سر بدر آرد | بر گردن دل سلسله از موی تو دارد
هر مرغ محبت که باهنگ دمی خاست | شهبال توجه ز دو ابروی تو دارد
هر دام که افکنده فلک در ره صیدی | پیوند بسر رشته گیسوی تو دارد
هر سپر و پا که خرد راند چه دیدم | مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد

سوی دشت آهوی خود را بچرا خواهی برد
آهوان را ز چراگاه بدر خواهی کرد

که خبر داشت که یکشهر در اندیشهٔ
تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد

محملت را تتق از پردهٔ شب خواهی بست
ناقه ات را حدی از بانگ سحر خواهی کرد

کس چه دانست شه من که بر بحر وصال
ملک را حصه بمیزان نظر خواهی کرد

دست از صاحبی ملک دلم خواهی داشت
هوس یوسف مصری دگر خواهی کرد

که در اندیشهٔ این بود که از جیب غرور
سر جرأت تو برین مرتبه بر خواهی کرد

این زمان تاب بهم چقدر خواهی داشت
اینزمان صبر ز منم چقدر خواهی کرد

محتشم گفتم از آن آینه رو دست مدار
رو به بیتابی بی صبری اگر خواهی کرد

(وله ایضاً)

سر خرامان من طره پریشان رسید
سلسلهٔ عشق را سلسله جنبان رسید

چاک بدامان رساند جیب شکیبم که باز
سرو قباپوش من بر زده دامان رسید

چشم زلیخای عشق باز شد از خواب خویش
هودج یوسف نمود فتنهٔ کنعان رسید

محمل لیلی حسن ناقه زوادی رساند
بر سر مجنون عشق شوق شتابان رسید

بارهٔ شیرین نهاد سر به ره بیستون
کوهکن غصه را قصه بپایان رسید

گرد شهنشاه عشق بر در دل شد بلند
کشور بی ضبط را مژدهٔ سلطان رسید

خانه مردم نهاد رو بخرابی که باز
دجلهٔ چشم مرا نوبت طوفان رسید

در نظر او لم اشک بدل شد بخون
بسکه بدل زخمها از بت فتان رسید

آنکه ز خاصان او طاقت نازی نداشت
از پی آزردنش کار بدرمان رسید

دگر ما و بهای خون خود کردن جواب از آن
که با سرمایهٔ ناز آن خریدار نیاز آمد

مخور غم محتشم من بعد کان غمخوار پیدا شد
مزن دیگر دم بیچارگی کان چاره ساز آمد

دلی دارم که از تنگی در و جز غم نمی گنجد
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمیگنجد

چو گرد آید جهانی غم بدل گنجد چه سر است این
که در جائی بأین تنگی متاع کم نمیگنجد

طبیبا چون شکاف سینه بر گشت از خدنگ او
بکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمیگنجد

سپردم شب اسرار خود آن شاه پریرویان
بمن حرفیکه در ظرف بنی آدم نمیگنجد

تو ای غیر این زمان چون در میان ما و یار ما
بأین نامحرمی گنجی که محرم هم نمیگنجد

مکن بر محتشم عرض متاعی جز جمال خود
که در چشم گدایان تو ملک جم نمیگنجد

وله ایضا

آنکه صورتش ز مقابل نمیرود
از دیده گرچه میرود از دل نمیرود

زور کمند جذبهٔ من بین که ناقه اش
بسیار دست و پا زد و محمل نمیرود

حاضر کنید توسن او گر سرشک من
ره پر گلست و ناقه درین گل نمیرود

طور من آن یگانه میاور دبیاد
تا با رفیق تو دو سه منزل نمیرود

مجنون صفت رمیده ز شهرم دل آنچنان
کش میکشند اگر بسلاسل نمیرود

تیغ اجل بسر است تن کاهل مرا
کاندر قفای آن بت قاتل نمیرود

در بحر عشق محتشم از جان طمع ببر
کین زورق شکسته بساحل نمیرود

ظل همای وصل که گسترده شد مرا / بر سر نقد رسایه بال مگس نبود
بردی بر انقش و فا نقد جان ز دست / این دستبرد جان کسی چه کس نبود
در گرمی وصال تمامم بسوختی / این نیم لطف از تو مرا ملتمس نبود
گر نیست دست خویش گزد محتشم بسر / جز یک دمش بوصل تو چون دسترس نبود

وله ایضاً

یار بیدردی عجب دشمن ما میداند / میکند گرچه تغافل همه را میداند
آفتابیست که دارد ز دل ذره خبر / پادشاهیست که احوال گدا میداند
گر بسازم بجفا لیک چه سازم با این / که جفا میکند آن شوخ و وفا میداند
ای طبیب ار تو دوائی نکنی درد مرا / آنکه این درد بمن داد دوا میداند
همه شب دست در آغوش خیالت دارم / کوری آنکه مرا از تو جدا میداند
روز و شب مهر تو میورزم و این از نهان / کس ندانست بغیر از تو خدا میداند
محتشم گر ملک و حور و پری مستغنی است / خویشتن را سگ آن حورلقا میداند

وله ایضاً

که رفتن آن پری رو بوداع ما نیامد / شه حسن بود واری بدر گدا نیامد
چو شنیدم از رقیبان خبر عزیمت او / دلم از جهان ز جا شد که دگر بجا نیامد
چو ز مهر جستنم بسر آمد نکس را / ز خراب حالی من بزبان دعا نیامد
جز من پریشان بسرای صبا آن مه / پس از آن بگو که مسکین ز بیت چرا نیامد

گر نباشد محتشم خوشدل بدور خط دوست
از بهار حسن و مرغ دلم خرم مباد

دلم از غمش چگویم که ره نفس ندارد
غم او بسینه‌ام گذارد که نفس نگه ندارد

چه زمزرع امیدم دمد از جفای ترکی
که ز ابر التفاتش همه تیغ و تیر بارد

تن خویش تا سپردم بکشش غیرت آن
که خدنگ ترکیش را الفتی نگاه دارد

نشستنش به مسجد بره نیاز زاهد
شده یکجهت نمازی بدو قبله میگذارد

تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی
شب تار محتشم را که ستاره میشمارد

ولد ایضا

زخم او یکبارگی امروز بر جان میرسد
چاک جیب هیچاک من بدامان میرسد

تیر پرکش کشته او کو که ریزم بر جگر
حشر مشکل میرسید امروز آسان میرسد

بود در تسخیر بیداری من دی با محال
آن محال امروز پنداری بامکان میرسد

گر کند آهنگ شوخی یکدم دیگر چونی
نالهای بیم آهنگم بافغان میرسد

حشر چشم کافرش دستی چه بر دینم نیافت
چشم زخمی بیشک امروزم بپایان میرسد

چشم آرامیده دریاییست لیک از موج عشق
کاین دریا دم دیگر بطوفان میرسد

شرح تیرهای مژگانش چه پرسی محتشم
حالت این نیشتر چون برگ جان میرسد

ولد ایضا

عشق گر جنبش خود تا به نه دل برود
از دل آسان بدرون آید و مشکل برود

یک جهان شوخی بیک عالم حیا آمیخته‌اند — کان دو رعنا کسر از بستان حسن انگیخته‌اند
دست دعوی از جهان بر دوش کوتاه بود — زان جهت بر دوش از طاق بلند آویخته‌اند
بود پنهان دُرّ یکتایی که در آخر زمان — بهر پیدا کردن آن خاک آدم بیخته‌اند
ریخت هر جا بنده‌ای جانش بر دهم قریب — از هوا مرغان قدسی بر سرش هم ریخته‌اند
خلق را حسنش نماید آنچنان از ما سوی — کز رسن کنعان زلیخا مشتریان بگریخته‌اند
نیست چون پیمان بدلها عشق تو پیوند او — دیده پیوندان ز هم پیوندها بگسیخته‌اند

پیش از ان کز آب و خاک آدم آلاینده است
عشق پاک او بخاک محتشم آمیخته‌اند

وله ایضا

بگوشم مژده وصل از در و دیوار می‌آید — دلم هم میطپد امشب همانا یار می‌آید
سپند آتش شوقم که هر دم هاتفی دیگر — بگوشم میزند کان آتشین رخسار می‌آید
بسوی در ز شوق افتان و خیزان میروم هر دم — تصور میکنم کان سرو خوش رفتار می‌آید
عبیرافشان نسیمی کاینچنین مدهوشم از بویش — ز عطرستان آن گیسوی عنبربار می‌آید
چو دایم از دو جانب میکند تیر ازش غیرت — اگر می‌آید امشب جرم با اغیار می‌آید
مدام از انتظار وعده او مضطرب بودم — ولی هرگز نبود این اضطراب این بار می‌آید
بفهمانم بدشمن چون نبرم پایش از بیت — که از بیدستی و پایی اینقدرها کار می‌آید
چه بود عشق عاشق سرسری هر چند لیلی را — سر مجنون نباشد بر سرش ناچار می‌آید
چه نقصان محتشم گر دل رود بر باد زین شادی — بحمدالله که گر دل میرود دلدار می‌آید

سکش صد دست و پا زد تا بانگور دباخویشم — خوش آن باری که او هی این قدرامدادمی آید

ولہ ایضاً

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد میاید — نخستین رفتن خویشم دران کوبا د میاید
من پابسته روز وعده ات ان مضطرب صیدم — که خود را میکشم در قید تا صیاد میاید
اگر دیگر مخاطب میشوم پیشش چرا قاصد — جواب نامه ام میآرد و ناشاد میاید
بخون ریز من مسکین چو فرمان داده باری — وصیت میکن از من نوش تا جلاد میاید
بتا بر ما هست جانب داری پنهان که خسرورا — با آن غالب حریفی رشک بر فرهاد میاید
دلیل اتحاد این بس که خون میراند المجنون — بدست لیلی آن نیشی که از فصاد میاید
دل خامش زبانم کرده دقت نامه انشا — که هرکه مینویسم خامه در فریاد میاید
به من می نپند کو آه من در مجمع دیگر — چراغ خویش روشن کن که اینجا باد میاید
چنان میآید از دل آه سرد محتشم سوزان — که پنداری زراه کوره حداد میاید

ولہ ایضاً

گر بر من آرمیده سمندش گذر کند — او صد هزار تندی ازین رهگذر کند
زان لعل اگر دهد همه دشنام آن نگار — صد بارم از مضایقه خونم جگر کند
چشمش چو کار من بنخستین نگاه ساخت — نگذاشت غمزه اش که نگاه دگر کند
دی گر میش بغیر نه از روی قهر بود — افروخت آتشی که مرا گرمتر کند
پیکان او ز سینه من میکشد طبیب — کو باده اجل که مرا بیخبر کند

چشم چو روز واقعه در خواب میشود
کین من از دل تو عنان تاب میشود

گفتی که تشنت بنشانم بآب تیغ
تا تیغ میکشی دل من آب میشود

در مجلسی که باده باغیار میدهی
خون جگر حواله احباب میشود

از روی سیمگون چو سحر پرده میکشی
مه بر فلک ز شرم تو سیماب میشود

در طاعت از تواضع اندیشه جواب
جنبش فکن در ابروی محراب میشود

آن وعده دروغ تو هم گهی نکوست
کارام بخش عاشق بیتاب میشود

از بخت تیره هرچه طلب کرد محتشم
چون کیمیای وصل تو نایاب میشود

ولہ ایضاً

گر از درج دهانش دم زنم از من بتنگ آید
ور از خوی بدش گویم سخن با من بجنگ آید

به پروازم به تیر از دل کشیدن گو برآرد
ز بس کرشمه او بر دل خدنگ بیدرنگ آید

رخ از می ارغوانی کرد و بیرون رفت از مجلس
بآیین رنگ از بر ما رفت تا دیگر چه رنگ آید

ز آه گریه آلودم خطر نگارش سر زد
چو نم گیرد هوا ناچار بر آیینه زنگ آید

چنان بدنام عالم گشتم از عشق نکونامی
که اهل عشق را ننگ از من بی نام و ننگ آید

حذر کن از گزندم زین تحسین ای رقیب از دل
که در ره هرکه در کار دهر گرا بر سینه سنگ آید

نگویم قصه دلتنگی خود محتشم با او
که ترسم من نیابم حاصلی و از من بتنگ آید

ولہ ایضاً

اگر لطف تو پای اشک و آهم شعله برگیرد
فلک زان شعله تر گردد زمین زان شعله درگیرد

ولهٔ

چند عمرم در شب هجران بجانم بگذرد — مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد

بی تو از عمرم دمی باقیست آه از بعد این — بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد

هیچ دانی چیست مقصود از حیات آدمی — یکدمی کز عمر با یاران همدم بگذرد

گر بگفت حشمت خواهد از حریفان عالمی — مرد آن باشد که بگفت از دو عالم بگذرد

خیل سلطان خیالت گر قیاس آید برون — بگذرد در دل دمی صد بار اگر کم بگذرد

ای که باز از کین ما دامن فراهم چیده — دست ما در دامن مهر تو کین هم بگذرد

محتشم بیمار و جانش بر لب از هجران تست — کاش بر وی بگذری زان پیش کز هم بگذرد

ولهٔ ایضاً

چشم هم بخواب از فکر و هم بیدار بود — در میان خواب و بیداری دلم با یار بود

گرچه بود از هر دو جانب بر دهن مهر سکوت — ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود

کار من دامن گرفتن کار او دامن کشی — آنچه بر من مینمود آسان با و دشوار بود

هرچه در دل داشتم او را بخاطر میگذشت — بی نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود

گرچه بود آن شمع شب تا روز در فانوس چشم — پردهٔ شرم از دو جانب مانع دیدار بود

آنچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بس — معنی یک فرد مضمون صد طومار بود

من بمیل خاطر خود محتشم تا روز حشر — ترک آن صحبت نمیکردم ولی ناچار بود

ولهٔ ایضاً

هر کسی چیزی بپای آن پسر میافکند — شاه ملکت افسر گدای ملک سر میافکند

دل و جان از جسد در آتش بند از انتظارت | سپه جمعیت و میدان کرم و سلطان در میاید
از آن سو صد بشارت با فغان داد ندیم جانت | باستقبال جان هم رفت و جانان در میاید
دلم هنگام آخرین هم میطپید آخر | که شد پیمانه پر آن سست پیمان در میاید
طبیب محتشم امشب است در عالم حزین عیسی | که بر بالین بیماران هجران در میاید

ولہ ایضاً

بسکه روز و شبم از دل سیه غم گذرد | کاروان طرب و شادی از آن کم گذرد
لرزه ام بر رگ جان افتد و افتم در پایت | باد اگر از سر آن طره پر خم گذرد
از خیالش خجلم بسکه شب و روز مرا | در دل پر شرر و دیده پر نم گذرد
چون خدنگت دمبدم آید ز دلم ناله زار | تیر عشق از رگ جان بسکه دمادم گذرد
فلکی ماه زمین گشته که از پرتو او | هر شب از غرفه مه نعره آدم گذرد
اگر از سوختن داغ کشد دست اولی است | هر که در خاطرش اندیشه مرهم گذرد
محتشم را دم آخر چو رسیدی بر سر | آنقدر بر سر او باش که از هم گذرد

ولہ ایضاً

ای گل بکس این خوبی بسیار نماند | دایم گل رعنائی بر بار نمی ماند
مگذار که نااهلان چینند گل رویت | گر بار چو گل چینند جز خار نمی ماند
می گرچه کمست امشب گر بار شود ساقی | از مجلسیان یکتن هشیار نمی ماند
کی مه بتو ماند خوئی که کنون داری | فردا است که در کویت دیار نمی ماند

عشق در هر آب و گل حالی دگر دارد از آن | محتشم جان میگدازد غیر تن میپرورد

وله ایضاً

باقبال اسفر چون مرکب آن نازنین آید | باستقبال خیل او تزلزل در زمین آید
بسرعت شخص طاقت پا بگرداند زپشت زین | دمی کان سرو آزاد از زین بر روی زین آید
چو او بر خانه زین جا کند بهر تماشایش | فغان و ناله از دلها و از چرخ برین آید
زمین پر گرد از نقش جبین ماه حسناران | در آن فرخ زمان کان آفتاب جبین آید
بحکم دل ز لعل یار داد خویش بستانم | مرا ار روزی که ملک وصل در زیر نگین آید
ختائی ترک آمد محتشم اینک که در جنبش | بیک دنباله از آهوی مشکینش بچین آید

وله ایضاً

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظر رسد | پس از انتظار وفی رود خبری به بیخبری رسد
شب محتشم نشده سحر مگر آن آفتاب جهان سپر | بدر آید از طرفی دیگر که شب مرا سحری رسد
بود در آتش عشق او حذر از زبانه دوزخم | چه زیان کند بسمندر ضرر ار که از شرری رسد
خوشم انچنان ز جفای او که بریزد ار بلای او | المی شود ز برای من ستمی که از دگری رسد
چو عطا دهد صله دعا چه زیان بماند ه سخا | ز در شهنشه اگر صلا بگدای در بدری رسد
ز زمین مهر و وفای او مطلب بری که بلی همی | نه ز دشت او شجری دمد نه ز باغ او ثمری رسد
بمیان خوف و رجا دلم بکجا تواند استاد | نه از اینطرف ظفری شود نه ز انطرف خطری رسد
ز نبید وصال شراب او بالم کشان خمار غم | مگر از قضا مددی شود که به محتشم قدری رسد

[illegible]

شیرین قدری رخش وفا راند که فرهاد — با کوه غمش دست بجان در کمر آمد
دریا دیه سیل مژه ام خار و ما بیند — تا ناقه او بر من مسکین گذر آورد
هرچند فلک طرح جفا بیشتر انداخت — در وادی عشق تو مرا بیشتر آورد
امید که از شاخ وصالت بخورد بر — ای نخل مراد انکه مرا از تو بر آورد

بر محتشم از چشم خوشت چون نظر افتاد
حسنش صله داشت که تاب نظر آورد

رندان که نقد جان بمی ناب میدهند — باغ حیات را بقدح آب میدهند
عشق تو بسته خوابم و چشمات از فریب — دل را نوید وصل تو در خواب میدهند
باری دهند کان وصال محال تو — ما را نشان بگوهر نایاب میدهند
فیضی که انفاس دم عیسی بمرده داد — در دیر ساقیان بمی ناب میدهند
داری دو رخ که زر شب از حسن بیزوال — پرتو بمهر و نور بمهتاب میدهند
من دل ز توده ته گلخن نمیکنم — جایم اگر به بستر سنجاب میدهند

مهر از ما ست ز بهر وفا محتشم از آن
شیرین لبان مدام باجواب میدهند

ولا گذشت شب هجر و یار از سفر آمد — ز خواب غم بگشا دیده کافتاب بر آمد
شب فراق من بخت جان سوخته را — سهیل طلعت آن مه ستاره سحر آمد
فدای سنگ سلیخه یار باد سر من — که بر سر من خاکی ز باد تیزتر آمد

[illegible]

[illegible]

بقدر سوز بخشد سوز بیدردان ز درد ایزد | بدل هرنا وکی گر قوت بازوی درد آید
چنان افسرده است ای دل ملال آباد بیدردی | که روزی محتشم صد ره به بیرون کوی درد آید

ولە ایضاً

پیش او نیک و بد عاشق اگر ظاهر شود | مدت هجر من و وصل رقیب آخر شود
بوده ذاتی هم که چون یابد مجال گفتگوی | یک حدیثی موجب آزار صد خاطر شود
ورنه قدرت ندارد خصم و میآزاردم | وای گر مثل تو بر آزار من قادر شود
هرچه از ما گفت در غیبت رقیب روسیه | خود بر او خواهد شدن اکنون اگر حاضر شود
لی حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول | جای آن دارد که از دست کسی کافر شود
صد زبان گر باشدم چون بید گویم شکر تو | بند بندم گر خلاف آن اگر ظاهر شود
محتشم پیشش بافسون غیر جای خود گرفت | لیک کار من نخواهد کرد اگر ساحر شود

ولە ایضاً

چون یار خواهد گر طلب جو بنده را در افکند | از لن ترانی حسن هم آوازه در طور افکند
یارب چه یاد لها کند محبوب چون شیدی که او | در پیکر کوه اضطراب از ذره نور افکند
چون بخطر باشد کسی از شهسوار عشق وی | کو بر فرس بنهاده زین در عالمی شور افکند
بشکست رساند تیر خود آن گلرخ زرین کمان | گر در شب از یک روزه ذر در دیده مور افکند
خنثی بود گر از دل رسد حرف انا الحق بر زبان | غیرت بجرم کشف راز آتش بمنصور افکند
با ساقی از بخود نهان کیفیت دیگر چه سان | آتش درین افسردگان از آب انگور افکند

تو قبلهٔ قیسی و من در سجود تو
گر بار مرگ پشت امیدم خمیده باد

با آنکه می‌بری همه دم نام مدعی
نام تو می‌برم که زبانم بریده باد

با آنکه غیر دامن وصلت گرفته است
من زنده‌ام که جیب حیاتم دریده باد

گر مرغ روح محتشم از باغ روی تو
دل برندارد از چمن تن پریده باد

ملامت گو که گاهی همچو ماه از روزنت بیند
بباید کاشکی در روزن چشم منت بیند

سمن را رعشه در تن باید که از باد سحرگاهی
بر اندام چو گل لرزیدن پیراهنت بیند

در آغوش خیالت جذبه‌ای خواهد این مجنون
که چون آید بخود دست خود اندر گردنت بیند

بمیزان نظر سنجد گرانیهای حسنت را
کسی کاندر خرام آرام جا بر توسنت بیند

شناسای عیار قلب شاهی ای شهنشه گو
که توسن راندن شاهانه ترکش بستنت بیند

تو آن شمعی که در هر محفلی کافروزدت دوران
ز آه حاضران صد شعله در پیراهنت بیند

رود بر باد گرد حیات محتشم زانسان
که گرد خوشه چینیت را بگرد خرمنت بیند

از این لیلی وشانم خاطر ناشاد نگشاید
بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید

چمن از دل گشایانست اما بر دل بلبل
گره دارد قید گل از سنبل و شمشاد نگشاید

رگ باریک جانم خود بمژگان سیه بگشا
که بیمار ترا این مشکل از فصاد نگشاید

نخواهی داد اگر داد کسی رخ بر کسی منما
که دیگر دادخواه از رگ فریاد نگشاید

دهد از زبان هوس را که ذوق بخشش | که رکاب عزم آمد پی قتل ما بجنبد
سخن از ره دو دیده بحریم دل نهد رد | باشاره ابروی و چو نگوشها بجنبد

همه خسروان معنی علم افکنند گاهی
که خیال محتشم را قلم لوا بجنبد

بقد فتنه که چون در خرام آن نازنین آید | ز شوق آن قد و رفتار جنبش در زمین آید
چو آید بعد ایامی برون حلقی قد درخون | اگر ماهی سهیل آسا برون آید چنین آید
بصیت حسن اول روز دانکه نماید رو | چو صیادی که صیدی دام افکنده زرین آید
ز رفتارش تن جان در بلا دین طرفه کز بالا | بران رفتار از جان آفرین صد آفرین آید
بعزم سیر بام از قصر میخواهم برون آئی | چو خورشید جهان آرا که بر چرخ برین آید
بی گفتند خواهد گشت در آخر زمان پیدا | گرو صد چشم زخم دیگرت در کار دین آید

گر این است آن بت محتشم با خود مقرر کن
گرو صد چشم زخم بل از نگار اولین آید

هر خون که از درون ز دل مبتلا چکد | جوشد ز سوز سینه و از چشم ما چکد
گردد چو آه صاعقه انگیز ما بلند | زان ابر فتنه تفرقه بار بلا چکد
از شیشهای چرخ بدور تو بی وفا | در جام عاشقان همه زهر جفا چکد
آتش ز گل گلاب چکد این چه نازکیست | گر گرمی نگه ز تو آب حیا چکد
من با تو گرم عشق و دل خون چکان کباب | تا بی تو زین کباب چه خونابها چکد

ای کنج غم تو کنج دگر اختیار کن
کاباد ساز کلبهٔ ویران یار رسید

ای مژده بر تو مژده بیا از شوق بر
کان نو رسیده میوهٔ بستان یار رسید

روی عزیب ساختی ای داغ دل که زود
مرهم نه جراحت پنهان یار رسید

با این عجب ز دست فلک خورد محتشم
دست فراق چون بگریبان یار رسید

گفتم ترا تماشای بهتر ز ناز باشد
از عشوه گفت آری گر عشقباز باشد

قدت بسرو آزاد تشریف بندگی داد
این جامه بر قد او ترسم دراز باشد

منشین ز آتش من ای آهنین دل ایمن
کاتش چو تیز باشد آهن گداز باشد

بر من در ستم باز دشمن بلطف ممتاز
کی باشد این ستمها گر امتیاز باشد

دریای راز در جوش من مهر بر لب از بیم
کو همزبان حریفی کز اهل راز باشد

چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را
گردن طراز محمود طوق ایاز باشد

ذوقی چنان نماند آمیزش نهان را
معشوق اگر ز عاشق بی احتراز باشد

چون خانه حقیقت جوئی پی بتان گیر
کاول قدم درین ره کوی مجاز باشد

آتش فتد بگلزار گر همچو نرگس یار
نرگس کرشمه پرداز یا عشوه ساز باشد

پیش از تمام عالم خواهم نیازمندی
تا از نیاز مردم او بی نیاز باشد

حاشا که تا قیامت برخیزد از در من
بر محتشم در حور هر چند باز باشد

هر کجا توسن آهوتک خود خواهد تاخت
بار تا خطهٔ چین مشکفشان خواهد شد

خیمه از شهر چو بر دشت زند بر مثال
آفتاب از نظر خلق نهان خواهد شد

آن شکرلب بدیاری که گذر خواهد کرد
قند ارزان چو نمک صبر گران خواهد شد

عشق را طبع زلیخاست گر آن یوسف عهد
هر کجا جلوه کند باجوان خواهد شد

همچو تیر از نظر آن سرو چو خواهد رفتن
قامت محتشم از غصه کمان خواهد شد

فلک ز من بعنی گرچه سرگرانش کرد
دگر براه ملائی سبکعنانش کرد

زبان بپرسش حالم اگر کشید دمی
دمی دگر بمن اقبال همزبانش کرد

فشاند مرغ دلم را روان بساعد لطف
بسنگ جور چو آشفته آشیانش کرد

نداده بود دلم را بچنگ غصه تمام
که باز خواست بصد عذر شادمانش کرد

دلم هنوز ز دریای غم کناری داشت
که غرق مرحمت از لطف بیکرانش کرد

دمی که تیر ستم در کمان خشم نهاد
کشید بر من و سوی دگر روانش کرد

چو خواست قدر نوازش بداند این دل زار
نخست پیش خدنگ بلا نشانش کرد

غرض ستیزه نبودش که نقد قلب مرا
کشید بر محک جور و امتحانش کرد

عنان همرهی از دست محتشم چو کشید
نهفته بدرقهٔ لطف همعنانش کرد

زاهدان منع ز دیر و می نابم مکنید
کوثر و خلد من این است خرابم مکنید

یکدم اگر ستم نکنی میرم از الم / بیچاره آنکسان که بلطف تو خو کنند

ای دل بسی چو پرده در بیت الحرام وصل / کاری مکن که برخ ما در فرو کنند

کو صبر تا دو چشم نظرباز خویش را / نگذارم از حسد که نگاهی دو رو کنند

ساقی مزن بزهد فروشان صلای می / زین قوم بد نماست که کاری نکو کنند

از روی زاهدان نرود گرد تیرگی / صد بار اگر بچشمهٔ کوثر وضو کنند

پویندگان خلد برین را خبر کنید / تا همچو محتشم بخرابات رو کنند

ولہ ایضا

با وجود آنکه پیوند آن پری از من برید / گر ز مهرش سر کشم باید سرم از تن برید

من نخواهم داشت دست از حلقهٔ فتراک او / گر سرم خواهد بجور آن ترک صید افکن برید

من بمهرش جان ندادم خاصه در ایام هجر / گر برم نام وفا باید زبان من برید

خلعت عشاق را سید ادخیاط ازل / بر تن من خلعت از خاکستر گلخن برید

در رهش افروخت اقبال از گیاه و چرغ / در شب تار آنکه راه وادی ایمن برید

کی بریدی متصل از دوستدار خویش دوست / گر توانستی زبان طعنهٔ دشمن برید

محتشم را از غم خود دید گریان پیش او / گفت میباید ازین سوای دامن برید

ولہ ایضا

چو ممکن نیست کان مه پاسبان محکم سازد / بگوشم تا سگ دنباله گیر و محکم سازد

ز دیگر چون فتد بر ملا از من کند بخشش / که از همراهی خود با رقیبان غافلم سازد

یکشهر شد بباد دو روزی خدای را — خالی کن از نظاره کیان جلوه گاه خود
خوش آنکه خود نگشتم آیی و بعد قتل — ثبت کنی بمدعی من گناه خود
ذوق مرا بیابی اگر از جفای خویش — هم خود شوی ز جانب من عذر خواه خود
خواهی که دامنت رهد از چنگ محتشم — بردار زین غبار وجودش ز راه خود

ولہ

لعل تو در شکست من زمزمه بس نمیکند — آنچه تو دوست میکنی دشمن کس نمیکند
از سخن حریف سوز آنچه تو آتشین زبان — با من خسته میکنی شعله بخس نمیکند
راحله از درت روان کردم و این دل طپان — میکند امشب از فغان آنچه جرس نمیکند
از خم زلف بعد ازین جا منما بمرغ دل — مرغ قفس شکن دگر میل قفس نمیکند
مرغ دلیکه میجهد خاصه ز دام حیله — دانه اگر ز زر بود باز هوس نمیکند
محتشم از کمند شد خسته چنانکه چون توئم (?) — میرود از قفا و او روی بپس نمیکند

ولہ ایضاً

زخانه ماه بجاه آفتاب من بدر آید — من آفتاب ندیدم که ماه ماه بر آید
قدم قدم کند از بیم پاس غیر توقف — بمن گهی که ازان غمزه قاصد نظر آید
ز ناز داده کمانی بدست غمزه که از وی — گزنده تر بود آن تیر کارمیده تر آید
قلم چو تیر کند در پیام شخص اشارت — بجنبش مژه از دود دل بهم خبر آید
رسید دور من بیدست و پا فگنده ز زلزل — چو صید بسته که صیاد غافلش بسر آید

بار خواهم غوطه زد در خون که از بحر درون
سوی چشمم پر ز خون باری شتابان میرود

باز دست از دیده خواهم شست کز عین گریستن
میکند ایما که آن یوسف به کنعان میرود

باز محکم میشود با درد پیمان دلم
کاینچنین بردم گمان کان سست پیمان میرود

باز لازم شد وداع جان که هر دم ملتقی
باز دلم آهسته میگوید که جانان میرود

باز در خواب پریشان دیدمش شب تا به روز
چون نباشم کز کفم آن زلف پریشان میرود

محتشم در عشق رفت از صبر و سامانی که بود
بخت اکنون از من بی صبر و سامان میرود

طبیب من به هجر خود مرا رنجور میدارد
مرا رنجور کرد از هجر و از خود دور میدارد

چو عذری هست در تقصیر طاعت می پرستارا
امام شهر کردارم مرا معذور میدارد

باطن کرد از زاهد خلوت نشین عیسی
چرا در خرقه خود را اینچنین مستور میدارد

اگر بینی صفائی در رخ زاهد مرو از ره
که صادق نیست صبح کاذب ار تا نور میدارد

سیه روزم ولی هستم پرستار آفتابی را
که عالم را منور در شب دیجور میدارد

طلب کن نشاه زان لب که چشم خوبانرا
بقدر هوش ما که مست و که مخمور میدارد

پس از یکمردمی کز میکشی صد جو پی رزم
همان یکمردمی را محتشم منظور میدارد

سیه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود
نمیدانم چرا برداشت از من سایه رحمت

فغان کز چشم خود آخر فتادم از نگاه خود
سهی سروی که دارد عالمی را در پناه خود

نخلی بسته‌ام دل کز هوائی گر کند جنبش | بجای میوه از هر شاخ وی صد جان فرو ریزد

خموشی محتشم اما سخن سر میزند کلکت
بآن گرمی که آتش از دل ثعبان فرو ریزد

کنج وصل او بچون من بیوفائی حیف بود | همچو او شاهی بهمچون من گدائی حیف بود
یاری آن نازنین کش بت پرستیدی ز سنگ | باچو من ناکس پرستی ناسزائی حیف بود
آشنائیهای او کز الفت جان خوشتر است | باچو من بد الفتی نا آشنائی حیف بود
عهد مهر و شرط یاری کرد فا کردان نگار | باچو من بد عهد و شرط بیوفائی حیف بود
بست قولهای او در ماجراهای نهان | باچو من کج بحث و کافر ماجرائی حیف بود
چون ز من جز بیوفائی سر نزد نسبت باو | بر سرم میزد اگر سنگ جفائی حیف بود

قصه کوته محتشم با چون تو کج خلق آدمی
آنچنان طوبی قدی حور لقائی حیف بود

حرف الذال

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ | خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ
در جام عشوه ریخته میهای زهر چشم | چشم غضب نمای تو هم تلخ و هم لذیذ
صلح و حیات و مرگ بهم داده که هست | وقت غضب ادای تو هم تلخ و هم لذیذ

خواهی اگر به بزم رهم داد بیش ازین
بر آستانم از قرق پاسبان مدار

یکلحظه آرمیده جهان از فغان من
عالم پر است باز مرا بر فغان مدار

حرف کسی که کرده نهان صد حرمت
باری من که پاس تو دارم نهان مدار

با یک جهان کرشمه بخوبان صف شده
بر هم خورد اگر دو جهان باک از آن مدار

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی
کاری ببلبلان کهن آشیان مدار

قدر ملک چو کم شود از خواری سگان
کو غیر حرمت سگ این آستان مدار

گر مایلی بجور بکن هر چه میتوان
باک از هلاک محتشم ناتوان مدار

دانم اگر از دلبری قانع بجانانی ای سپهر
داد سگدستی دهم در سرفشانی ای سپهر

رسم وفا بنیاد کن آواره را یاد کن
درمانده را شاد کن تا در نمانی ای سپهر

بر خاکساران بیخبر مستانه بر خشم جفا
در شاهراه دلبری خوش میدوانی ای سپهر

حسنت بهر کو دیده‌ها خوش خوش جهان
هیچت بنیکو دیده هر فی جوانی ای سپهر

با صد شکایت پیش تو چون آیم اندر یکسخن
بندی زبانم گوییا جادو زبانی ای سپهر

دیشب بسگدستی ترا امید دادم گستاخانه
کامروز از آن لاعقلی بر سر گرانی ای سپهر

دیوان شعر محتشم پر نیست از حرف حسد
غافل مشو از سوز او در روز بیجوانی ای سپهر

دور از تو خاک ره شدم چون بیکسم سپهر
بنگر که در فراق تو چون بیکسم سپهر

بشر مساری انکار عاشقی چکنم / اگر شکنجه زلفت زمن کشد اقرار
سرای سرکشی من بس است اینکه چو شمع / اگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار
هزار بار زنی آتشی ز جا نرفتم / ز هجر عاشقیم تا شد آرزوی کنار
اگر دگر سر تسخیر محتشم داری / همین بس است که یکعشوه اش کنی در کار

حرف الزاء

من گر آتش عشقش نکرده دود هنوز / فشاند دست که این وقت آن نبود هنوز
ز صبر او دل من آب شد که دی صلح / گشوده بود و بمن لب نمیگشود هنوز
دگر سحر که ازو بوسه خواه شد که ز حرف / لبش بجنبش و چشمش بخواب بود هنوز
نکرده بود بمن غایبانه رخ اندم / که در بساط بکس رخ نمی نمود هنوز
من از قیامت هجران بدوزخ افتادم / بمهد امن و امان کافر یهود هنوز
دمیکه حور و پری سجده تو میکردند / نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز
طپانچه‌ها زده خورشید عارضت مه را / که هست از اثر آن رخش کبود هنوز
دمی که نوبت عشقت زدم بملک عدم / نبود در عدم آوازه وجود هنوز
چو محتشم بگدائی فتادم از تو ولی / گدای که ازو حشمتم فزود هنوز

هر شب از بزمم گذر کرد آن مه مجلس فروز
روشنی بیرون نرفت از خانه من تا بروز

دیشب از شصت خیالش ناوکی خوردم بخواب
روز چون شد خورد بر جانم خدنگ سینه سوز

دیدمش در خواب کآتش میزند در خانه ام
چون شدم بیدار دیدم آه خود در خانه سوز

هر شب گستاخانه زلفش را گرفتم در خیال
دستم از دهشت چه بید امروز میلرزد هنوز

هر که آگاه از رموز عشق دیوانه گشت
محتشم گر عاقلی کس را میاموز این رموز

مردم و بر دل من بار غم یار هنوز
جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز

حال من زار و ببالین رقیب آمد یار
من باین زاری و او بر سر آزار هنوز

عشوه ات سوخته جان من و جانسوز همان
غمزه ات ساخته کار من و در کار هنوز

دل که دارد سر زلف تو چه غافل مرغیست
که بدام آمده و نیست خبردار هنوز

سر نهادند حریفان همه در راه صلاح
سر من خاک ره خانه خمار هنوز

چشم امید شد از فرقت دلدار سفید
محتشم منتظر دولت دیدار هنوز

وله ایضاً

حسن را تکیه که از طرف کلاهست امروز
ناز را خوابگه آن چشم سیاهست امروز

تا ز بالای قدش در زده آتش بجهان
فتنه در رهگذرش چشم براهست امروز

بود دل زلف تو گر یوسف حسنی در چاه
مددکار او بر لب چاهست امروز

کو دل و تاب که زان زلف و خط و خال سیاه
حسن را دغدغه عرض سپاهست امروز

نام جلاد بران غمزه مه کاند قتل
دیده هرچند که گستاخ بود چون بلند
بردرت منظر ندا اهل هوس وای اگر
سرآن کس بر چو صله گردم که زمن

کار جلاد نباشد زدن خنجر ناز
تکیه نخل گرانبار تو بر بستر ناز
در رغبت بگشائی و به بندی در ناز
صد نکه بیند و یکره نکرد از سر ناز

محتشم راشود از روز سیه دفتر عمر
که بشوئی تو ز بسیاری خط دفتر ناز

زهی ربوده لعل تو صد فسون پرداز
رقیب محرم راز تو گشت نزدیک است
بصد شعف جهم ازجا خوانیم سگ خویش
بطول و عرض شبی در وصال میخواهم
بنام نامی محمود در قلمرو عشق
بعهد لیلی و شیرین هزار عاشق بود
بپرس از دهنت سر آن دهن که خداد
بغیر دیدنش از طاقتم ازو نگذاشت

فریب خورده چشمت هزار شعبده باز
که اشک من بدر د صد هزار پرده راز
چه جای آنکه بسوی خودم بسگ خوانی آواز
که با تو شرح کنم قصه های دور و دراز
زدند سکه شاهی دلی طفیل ایاز
شدند زان همه مجنون و کوهکن ممتاز
کسی نرفته براه عدم که آید باز
که غیرت ار همه کاهیست کوه گداز

چو نیست محتشم آئینه زمهر دمساز
بداغ هجر بسوز و بسوز هجر بساز

یک صبح ببام آ و زرخ پرده برانداز
آوازه بعالم زن و خورشید برانداز

انجنانم مضطرب کز من کران لنگریست
در رهِ صرصرِ غبار و بر سرِ گرداب خس

حال دل در سینهٔ صد چاک من دانی اگر
دیده باشی اضطراب مرغ وحشی در قفس

بشکن ای مطرب که مجنونان لیلی دوست را
سازی آواز حدی میباید و بانگ جرس

گر چو رند آب بقا بس میکند اخر از آن
آنچه نوان کرد زان بادهٔ عشق است بس

رشته جان شد چنان باریک کاندر چشم
بسمل صد جا اگر پیوند یابد با نفس

گر سگ کویش دهد یکبار رم آواز قفا
از ضعف وهم بماند تا قیامت باز پس

میتواند راندم زین شکرستان هر که او
ذوق شیرینی تواند بردن از طبع مگس

حیف کز دنیا برون شد محتشم زین هیچ جا
حیف و افسوسی نیاید بر زبان هیچکس

با من از ابنای عالم دلبری مانده است بس
دلبری تا که در عالم نمیماند کسی

کار چشم نیم ناز اوست در میدان ناز
از خدنگ نیم کش فارس فکندن از فرس

یار بر در کی ستادی غیر در بر کی بدی
آن غلط تمیز اگر بشناختی عشق از هوس

نیست امشب محمل لیلی روان یا کرده اند
بهر سرگردانی مجنون زبان بند جرس

خون دل کز سینه تا لب میزدار دست تو جوش
عاقبت راه تردد بست بر پیک نفس

صد جهان جان خواهم از بهر بلاگردانیت
چون بحشر آئی دو عالم دادخواه از پیش و پس

مرغ طبعم را مکن آزار کو را داده اند
آشیان آنجا که ایمن نیست مرغ از تکلس

من گل آن گلشنم با غم که در پیرامنش
برق عالم سوز دارد صد خطر از خار و خس

ز کلفت خار در کف که بخیده ام هنوز ش

جانم از شوق رخت دیر برون میآید | انفعال آنقدر از روی تو دارم که مپرس
محتشم تا شده حرم دولت ز پهلوی تا | آنقدر ذوق ز پهلوی تو دارم که مپرس

محتشم تا شده آشوخ به نظمت مایل
ذوقی از طبع سخنگوی تو دارم که مپرس

ای سنگدل ز پرسش روز جزا بترس | خون من غریب مریز از خدا بترس
هر دم بسینه راه مده کینه مرا | وز آه سینه سوز من مبتلا بترس
بر بیدلان ز سخت دلیها مکش عنان | از سنگ خود نه تو ز تیر دعا بترس
بی ترس و باک من بخطا ترک کس مکن | زان ناوک خطا که ندارد خطا بترس
دی یار قیب یافت مرا آشنا و گفت | ای محتشم ازین سگ نا آشنا بترس

ولە ایضا

خموشیت گره افکنده در دل همه کس | بگو حدیثی و بگشای مشکل همه کس
بدان که هر نظری قابل جمال تو نیست | مکن چو آینه خود در مقابل همه کس
رخی که بال ملک را خطر ز شعله اوست | روا بود که شود شمع محفل همه کس
عداوتم بدل کاینات داده قرار | محبتی که سرشتست در دل همه کس
زمانه گشت پر آشوب و من بآن خوشدل | که از خیال تو خالی شود دل همه کس

حرف السین | ز رشک مایل مرگم که از غلط کاریست | حرف السین
بغیر محتشم آشد مایل همه کس

سرو از قبا کرانبار گل ز هوا عرق ریز / رنگ از حیا دگرگون زلف از صبا مشوش
در سر هوای جولان بر لب نشان باده / غالب نشاط و خندان شیرین مذاق خوش
هنگام ترکتازش طاقت در نظرها / آن چین زدن برابرو آن هی زدن بر ابرش
آن کز نهیبش آتش شد بر خلیل گلزار / در باغ روی او داد گل را مزاج آتش
دل وحشی است بندی من از علاقهٔ او / با شیر در سلاسل با مرگ در کشاکش
از صیقل محبت کانهم ز پرتو اوست / طبعی است محتشم را کآئینه ایست بی‌غش

ولـه ایضاً

محل گرمی جولان بزیر سرو بلندش / قیامتست قیامت نشست و خیز سمندش
تصرف از طرف اوست زانکه تاب توجه / دراز دست ز آرزوی ماست کمندش
میانه هوس و حسن بسته اند بموئی / هزار سلسله برهم ز جعد سلسله بندش
نهاد یاری مهر و وفا بیکطرف آخر / دل ستیزه‌گر جنگجوی جور پسندش
هزار جان گرامی فدای ناوک نازی / که گاه گاه شود سرکش از کمان بلندش
ز خلق دل بکسی بند اگر حریف شناسی / که نگسلد ز تو گر بگسلند بند ز بندش
باین بتان بسکدست شیشهٔ دل خود را / مده که گر همه از آهنست بشکنندش
مدار باک اگر کرد دل بمن گله از تو / که پیش ازین ز تو بسیار دیده‌ام گله‌مندش

درم خریده غلام و نیست محتشم اما
صلاح نیست که گویم خریده ایست بخندش

انشا حسن بین و تمکین نشستنش / وان خیرکی و طرف کله بر شکستنش
آن تیر غمزه پر شرر و از منظر کشی است / موقوف صد کمان ز کمان بجانه جستنش
سروی است در برم که بر اندام نازنین / ماند نشان ز بند قبا چست بستنش
سر رشته رضا بدل غیر بسته یار / اما چنان نبسته که نتوان گسستنش
باشد کمینه بازی اطفال بر دلم / بر هم زدن دو چشم و بصد حیله جستنش
صیدیست محتشم که بقیدی فتاده لیک / مرگیست بی تکلف از آن قید رستنش

ولہ ایضا

پریوشی دل دیوانه میکشد سویش / که نیست حد بشر سیر دیدن رویش
بنوگلی نگرانم که میدمد چو گیاه / کرشمه از در و دیوار گلشن کویش
هنوز تیغ نیالوده تیز دستی بین / که موج خون ز زمین میرسد ببازویش
قیامتست قیامت که صور فتنه دمید / جهان ز فتنه نو خیز قد دلجویش
ز خاک یوسف گل پیرهن دمد گل شک / اگر بمصر برد باد از چمن بویش
چو رغبت است که سر بر نتواند داشت / ز مزرع دل مردم چرنده آهویش
ز دور کرد شکاری مرا رساند از سحر / خدنگ نیمکش غمزه چشم جادویش
لبش خموش و زبان کرشمه اش گویا / ز نکته پروری گوشهای ابرویش
چو محتشم نخستین خدنگ وا قبالش / هزار بوسه فلک زد بدست و بازویش

خواب بیهوشی و کیفیت مستی ز سرش
جسته از پر زدن مرغ سراسیمهٔ هوش

ضبط بیتابی خود کرده ولی در حرکت
پیرهن زان تن و اندام و قبا زان بر و دوش

داغ دلهای فگار از جگر کاتش بخراش
مرغ جانهای نزار از سکناتش بخروش

سخنی کامده از حوصلهٔ ناطقه بیش
لب فروبستنش از نطق فروبسته بگوش

محتشم هر که خورد باده باهمن ناچار
کند آخر می اعراض بدین مرتبه نوش

ز خانه تاخت برون کرده ساغری دو سه نوش
لب از شراب در آتش گل از عرق در جوش

خمار رفته ز سر تازه نشاء از می تلخ
اثر ز تلخی می در لبان شهد فروش

چو شاخ گل شده کج در میان خانهٔ زین
ایاغچه از سر دستار مایل سر دوش

ز جنبش اندکش از ناز در نشیب و فراز
زمین ز شوق بافغان و آسمان بخروش

نموده چشم بدوش ابروان خم بخمش
برو ز غمزه کمان با کشیده تا سر دوش

سر شنگ کرده بهم آغوش کامکاران را
قبای ترک که تنگش کشیده در آغوش

لباس نرم برآمد آن چنان که مگر
رود جریده زند بر هزار جوشن پوش

ز حالت مژه آن عقل مانده ماند که چون
یکی شراب خورد دیگری رود از هوش

ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز
لب از اشاره بجنبش زبان عرض خموش

هر تار که در طرهٔ عنبر شکنستش
پیوند بنهالی رگ جان من استش

اگرچه جای هزار اعتراض بود الحق / بران قدح کش بقید کیش عشرت کوش

نگفت محتشم از اقتضای دقت حرف / که میرزم رود خود بکوی باده فروش

ای ستم دل تو خوش تیغ بکش مرا بکش / منت این و آن بکش تیغ بکش مرا بکش

ناوک غمزه چون زنی گر نکند جان تهی / ماه وشان نشانه وش تیغ بکش مرا بکش

دست بتیغ چون زنی آتش شوق از دلم / گر نشود زبانه کش تیغ بکش مرا بکش

نامه قتل محتشم چون کنی از جفا روان / گر نکند ز مژده غش تیغ بکش مرا بکش

وله ایضا

شبی که منفعل نبود دلم الم آتش / ز آه من فلک میرود علم آتش

کباب کرده دل صد هزار لیلی و شیرین / لبت که در عرب افکنده شور و در عجم آتش

ز حرم عشق اگر عاشقان روند بدوزخ / شود بجانب من شعله کش ز صد قدم آتش

ز سوز دل چو باد شرح حال خویش نویسم / هزار بار فتد در زبانه قلم آتش

چو نی بهر که سر آورده ام دمی شب هجران / در او فکنده ام از نالهای پر دم آتش

بیک پیاله که افروختی چراغ رخت را / فکندی بگل عنا بجان محتشم آتش

پیش از این منت وصل از رخ آن ماه مکش / گر کشد هجر ترا جان بده و آه مکش

وصل همیت ز با تو بیک هفته کشد / کو وصالی که چنین است بیکماه مکش

ز دل دودی بلند از رخنهٔ زلف نگونسارش / خدا گردانَدم یارب بلاگردان هر تارش

ز هر چشمی بحسرت میگشاید از پی آن گل / بهر گامی که بر میدارد از جا نخل گلبارش

بسر ننهاده کج تاج سیاه آن ترک آتش خو / که از آهم بگیسو رفته دود شمع رخسارش

بگلشن حسرت قدش رود از نخل بر گلشن / بنخل خشک آموزد خرامش سحر رفتارش

ز بیم غیر میگوید سخن در زیر لب با من / من حیران بمیرم پیش لب یا پیش گفتارش

چسان گنجانم اندر شوق ذوق لطف دلداری / که از جان خوشتر آید بر دل آزاده آزارش

بسی نازک فتاده جامهٔ معصومی آن گل / خدا یارب نگهدارد ز دامن گیری خارش

ز زلفش محتشم را آنچنان بندیست در گردن / که گر سر میکشد از وی بگردن میرسد کارش

حرف الصاد

منم از مهر تو غم خورده ای یار حریص / تو غلط مهر بغم خواری اغیار حریص

باغ حسن تو نم از خون جگر میطلبد / گر بزاریست مرا دیدهٔ خونبار حریص

ز آب و آیینه بجو صورت این سر که چراست / بتماشای جمالت در و دیوار حریص

مرض عشق من آن مایهٔ بدنامیها / کرده او را بهلاک دل بیمار حریص

خنده فرمای لب حسن که از زاری ما / یار را کرده بآزار دل زار حریص

زود جا نهاد بهای دهنش رفته که بود / جنس نایاب و محل تنگ و خریدار حریص

حرف الطاء

[illegible] وفای تو غلط بود غلط
[illegible] رضای تو غلط بود غلط
[illegible] غلط بود غلط

حرف الضاد

آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض
غیر اگر بی‌غرضی نیست ترا چیست غرض

تو جفا پیشه چو یاری ده اهل غرضی
پس ازین یاری و اظهار وفا چیست غرض

باز در بزم محبت غلطی باخته‌ئی
ای غلط باز ازین مغلطها چیست غرض

گر بخوبان دگر پیش تو هم از پی غیر
کینهٔ نیست ز تهدید جزا چیست غرض

غیر را شر چو پی آمدی بغضب باز امروز
زین نهان خواندن اندیشه فزا چیست غرض

جوهر حسن بود حسن وفا چیست مرام
که نکویان جهان را ز جفا چیست غرض

محتشم داشت فغان و تو در آزار او را
شاه را ورنه ز آزار گدا چیست غرض

روزیکه گشت بر همه عالم نماز فرض
شد یار بر تو واجب و بر ما نیاز فرض

با در وجود آمدی ای کعبهٔ مراد
شد سجده تو بر همه کس چون نماز فرض

نتوان بهیچ چشم ز ابستان ترا
باشد میان باطل و حق امتیاز فرض

بنگر بعشق و بوالعجبیهای او که زو
محمود را شده است سجود ایاز فرض

بختم عجب اگر نوازد که گشته است
قتلم بجرم عشق بآن دلنواز فرض

آینه‌ئی بدرد کشانم نصیب باد
گر تقوی و ورع شودم احتراز فرض

زان مرغ غمزه هم دل محتشم بخواست
گنجشک را بود حذر از شاهباز فرض

وله ایضاً

سخن کردن سخنان تو غلط بود غلط
سخن از ره بزبان تو غلط بود غلط
از تو هر جور که شد ظاهر و کردم من راز
حمل بر لطف نهان تو غلط بود غلط
من بنام و نشان از سر کوی وفا
هر که میداد نشان تو غلط بود غلط
[illegible] شب یلدای فراق
هر چه گفتم بزبان تو غلط بود غلط
[illegible] منتظر یاری من
[illegible] جهان تو غلط بود غلط
[illegible] گمان تو غلط بود غلط
محتشم [illegible] غلط بود غلط

حرف الظاء

[illegible] ز هجران [illegible] حظ
چنان خوشم که ز وصل [illegible] حظ

بغیر حیرت عشقت چه حاصل است ای گل — که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ
ز بس که خورده ام از قاصدان فریب اکنون — بهیچ مژده من بدگمان ندارم حظ
نوید عمر ابدهم به کشته ناخوش نیست — که بی تو بسکه بجانم ز جان ندارم حظ
بهمرهی عزم کاش خانمان سکون — که از وطن من بیخانمان ندارم حظ
زهم نبرز من ای همزبان که من بی او — زبان ندارم و از همزبان ندارم حظ
ره جهان دیگر محتشم کنون سرکن — که بهر عمر چنین زین جهان ندارم حظ

وله ایضاً

من بی تو ندارم از چمن حظ — دور از سمنت ز یاسمن حظ
بی سروی تو در چمن ندارند — از صحبت هم گل و سمن حظ
بی قد تو ناروا است کردن — از دیدن سرو و نارون حظ
یکذره نمی فروشم ای گل — تشویش تو من بصد تو من حظ
حسنت نکند از درازدستی — آغوش تو از تو سیمتن حظ
با حسن طبیعت است گویی — با طبع کنند مرد و زن حظ
جعد تو ذوقن طره از دل را — چون تشنه از آن چه ذقن حظ
هر جام که دید از آن دهن کام — هر جامه که کرد از آن بدن حظ
ای می که بجوشم از تو چون خم — حسنت داری از آن لب و دهن حظ
ای پیرهن این نوای که داری — زان جوهر زیر پیرهن حظ

حرف الغین

حرف العین

آنکه بود از تو بیک حرف زبانی قانع
این زمان نیست بصد لطف نهانی قانع

غیر گر مرده لال بود بیک پرسش تو
نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع

از لطف تو بسیلاب جهانی مشغول
لب من تشنه بیکقطره چکانی قانع

گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب
مشوم از تو باین تلخ زبانی قانع

بهر جمعی بجگر دارم و دانم که بآن
نشود یار باین سخت کمانی قانع

پیش آن شاه جهان گیر بمیرم صد بار
که گدا نیست بیک کلبه ستانی قانع

غیر را ساخت بیک آیت رحمت زنده
محتشم مرد بیک فاتحه خوانی قانع

گدا یار ابود از آستانها پاسبان مانع
مرا از آستان او زمین و آسمان مانع

شب شبهای سرما و خیال آستان بوسی
که اینجا نیست هم پرده دار و پاسبان مانع

نگهبانان ما دارند پنهان داغ اظهار جان
که ممکن نیست خوبان را شد از لطف نهان مانع

ببزم امشب بوس خواهند لطف یار بخشنده
حجاب از هر دو جانب گرچه شد در میان مانع

باد خوش صحبتی میداشتم شد در دلش تا که
گمان بد مرا از صحبت آن بدگمان مانع

اگر اسرار بزم امشبی سخن خواهد نهان از من
که هست امشب مرا از اختلاط بدگمان مانع

چه میگفتند در بزمش که چون شد محتشم پیدا
شد آمد همزبانان را به تقصیر زبان مانع

ای بت صدق و صفای تو دروغ / مهر من راست وفای تو دروغ

تا نشد غنچه ز جور تو غلط / برزبان شکوه های تو دروغ

چند گویم به هوس با دل خویش / حرف تخفیف جفای تو دروغ

کوی چوگان هوس گشته رقیب / سر فکنده است بپای تو دروغ

چند اصلاح جفای تو کنم / چند گویم ز برای تو دروغ

وعده بوسه چه میفرمایی / مینماید ز ادای تو دروغ

سنگ از سوی می آمد شد غنبر / گفت صد ره بگدای تو دروغ

کوئی ای ابر حیا می بارد / از در و بام سرای تو دروغ

راست گویم بهوس میگوید / ملک از بهر رضای تو دروغ

عاشق از بهر رضای تو عجب / گر نگوید بخدای تو دروغ

محتشم این همه میگوئی چیست / بزبان گله زای تو دروغ

حرف الفاء

بعد مرگ من نگردد آمدن تا سفت بر طرف / میتوان مرد از برای او تکلف بر طرف

تا نگردد سیر عاشق بر سر خوان وصال / بود در منع زلیخا حق یوسف بر طرف

خاصه من کرده باغ وصل را آماده لیک / بر تماشا منعم فا در تکلف بر طرف

حرف الکاف

زلف ترا آنکه کرد سلسله پیوند حسن — ساخت چو من مرا سلسله جنبان عشق
کرد چو جست بردن سر کش بیان دهر — عابد و زاهد زند دست بدامان عشق
گرددی ازین حذر مور ندارد گذر — این دل ویران که هست ملک سلیمان عشق
ماه رخ لشکر مهچه رایات حسن — داغ دل محتشم شمسه ایوان عشق

ولە ایضاً

زهی عشق جهانی ترا بجان مشتاق — من از کمال محبت جهان جهان مشتاق
نهان زچشم بدان صورت ترا این ست — که دائم من صورت طلب بآن مشتاق
ز دست کوته خود در هوای زلف توام — چو مرغ بی پر و بالی بآشیان مشتاق
بمحفل دگران در هوای کوی توام — چو آن غریب که باشد بخانمان مشتاق
کنم سراغ سگت همچو بیکسی که بود — ز راز های نهانی بهمزبان مشتاق
عجب که ذکر تو جز شه نام نشود — ز بسکه هست بنام خوشت زبان مشتاق
به محتشم چو فسون کرده که میگردد — نفس نفس بتو با این زبان مشتاق

ولە ایضاً

ز تب نالان شدی جانان عاشق — بلاگردان جانت جان عاشق
ز سوز ناله عاشق گداز ست — بگردون میرسد افغان عاشق
تب گرم تو عالم را سیه کرد — ز خود بر سینه سوزان عاشق
دمی صد بار از درد تو میمرد — اجل میبرد اگر فرمان عاشق

[illegible]

قرب آنسرو سیمتن سیمین اشوق مرا / چاک پیراهن جان ساخت بجانان نزدیک
محتشم گرچه نشد قطع ره هجر تمام / حالیا راه طلب گشت بجانان نزدیک

ولـه ایضا

ای روی تو از می ارغوان رنگ / دارد سمنت ز ارغوان رنگ
در دور خط تو مینماید / آئینهٔ آفتاب در زنگ
در سلسلهٔ تو همچو مجنون / صد خسرو بی کلاه و اورنگ
خواهم شومت دوچار اما / در خواب که در برت کشم تنگ
از غمزهٔ پرفن تو پیداست / کیفیت صلح و صورت جنگ
صد رنگ فسون در آن دو چشم است / در هر رنگی هزار نیرنگ
این دل که تو داری ای غلط مهر / نرم است چو موم و سخت چون سنگ
دل میشنواندم در آن زلف / نالیدن طایر شب آهنگ
ای گل رهی مرو که خوار آیی / در دامن عصمتت زند چنگ
یک لحظه بغیر اگر بیائی / بگریزی از او هزار فرسنگ
در پای فتادم ز کوییت / عذریست چو عذر محتشم لنگ

ماکه میسازیم خود را در فراق او هلاک / از وفای او بجانیم از برای او هلاک
لطف او در رنگ استغنا در بن عکس غیر / از برای لطف استغنا نمای او هلاک

[illegible]

ایضا

[illegible]

ای قدت همچو نیشکر نازک | تنت از پای تا به سر نازک
همچو عضو تو سر و قد زیبا | همه جای تو سیمبر نازک
از زمین ارم با آب حیات | ندهد چون قدت شجر نازک
بیخبر زد کرشمه ات رگ جان | بود دوش از بسکه نیشتر نازک
هست از روی نازک اندامان | کف پای تو هست بیشتر نازک
بسته خوش طاقهای ابرویت | دست قدرت بیکدگر نازک
جان مجنون که داختی لیلی | کرد بی خویش القدر نازک
دار دار از بسکه افتاده | کوه سیمش گران کمر نازک

محتشم نیست در بنی آدم
خوی چون خوی آن پسر نازک

حرف اللام

رسید باز طپاننده کبوتر دل | سبک کننده تمکین صبر لنگر دل
خرد کجاست که دارد لوای صبر نگاه | که شد عیان علم پادشاه کشور دل
رسید شاه سواری که در حوالی او | به جنبش است زمین از هجوم لشکر دل
چو سنگ خورد نهانی تنم بلرزه فتاد | زدیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل
پی نشاط فرو کوفتند نوبت غم | چو ملک عشق بیکبار شد مسخر دل

ولە ایضا

ولە ایضا

کلام

کام بخشی عالمی را لیک عیزا عاشقان — حاتم وقتی ولی نسبت بخیل او بخیل

ای بقتل عاشقان خوش وقت چون وقتست آن — کافتد اندر دشت محشر چشم قاتل بر قتیل

محتشم پرواز مرغ قدرت او گرد او — نیست ممکن گر برو بندند بال جبرئیل

ولہ ایضا

صد امید از تو داشتم در دل — وه که از صد یکی نشد حاصل

دارم ایکل شکایت بسیار — گفتن آن حکایت مشکل

شمع حسنت فروغ هر مجلس — ماه رویت چراغ هر محفل

لاله رویان ز ساغر خوبی — همه سرخوش تو مست لایعقل

مست و خنجر کشی و بی پروا — شوخ و عاشق کشی و سنگین دل

در بلا کم چه میکنی تعجیل — ای طفیل تو عمر مستعجل

پیش پایت نهم سر تسلیم — تا بدست خودم کنی بسمل

از رقیبان خود مباش ایمن — وز اسیران خود مشو غافل

ای بزلفت هزار دل دربند — وی بقدت هزار جان مایل

محتشم داد جان به مهر و وفا — تو همان بیوفا و مهرگسل

حرف المیم

بخود دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم — وزان یک لطف صد بیتابی از اغیار فهمیدم

ز عشقم کوی آگاه است کامشب از نگاه او — حجاب آلوده تغییری در آن رخسار فهمیدم

نهادم محتشم بنیاد صبر اما چه دانستم | که تا او خواهد آمد صبر خواهد کند بنیادم

ولہ ایضا

بسکه چشم امشب بچشم عشوه سازش داشتم | از نگه گردن بسوی غیر بازش داشتم
غیر چون تیر تغافل از کمان او نخورد | بسکه پاس غمزه مردم نوازش داشتم
تا بقصد هم نازی ننگرد سوی رقیب | گوشه چشمی بچشم نیم بازش داشتم
گشت از من عیان بس کز اشارات نهان | با رقیبان در مقام احترازش داشتم
داشت استغنیم از ناز دیگر مهوشان | از نیاز غیر من هم بی نیازش داشتم
روز عشقم من که نازان میگذشت آن شهسوار | از کششهای کمند شوق بازش داشتم
با خیالش محتشم در دست نازی بود دوش | دست در زنجیر از زلف درازش داشتم

ولہ ایضا

زبسکه مهر تو با این و آن یقین دارم | بدوستی تو با کاینات کین دارم
زمانه دامن آخر زمان گرفت و هنوز | من از تو دست تظلم در آستین دارم
تو اجتناب ز غیر از نگاه من داری | من اضطراب ز بزم از برای این دارم
تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب | تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم
چنان بعشق تو مستغرقم که همچو توئی | ستاده پیش من و چشم بر زمین دارم
بدور کردی من از غرور سخت دو | حریف سخت کمانی که در کمین دارم
هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما | هنوز چاشنی تیر اولین دارم

از غیرتم برین که بمن نیز این چنین
بی قید دار دوست سوی شمت شوم

پا میکشد ز مزرع دل وصل خوشه چین
تا غافل از محافظت خرمنت شوم

پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر
یک جامه وار دور ز پیراهنت شوم

جان هر قدر که بایدت ابدل قبول کن
گر باقی آوری قدری من تنت شوم

غافل نگردم از پی موری چو محتشم
تا مور گر بناطری خرمنت شوم

برای نیم نگاهی چو عذرخواه تو کردم
هزار بار بگرد سر نگاه تو کردم

ز انتظار شوم کشته تا نشان خدنگی
ز پر کرشمه نگه های گاه گاه تو کردم

بزن به تیغم و پیش از من هلاک کنه خود
بگردن دگران نه که من گواه تو کردم

گذار کار بسیلاب تیغ تا نگذارد
که من باین تن خاکی غبار راه تو کردم

باین امید که روزی شکاریی خورم از تو
هزار سال بگرد شکارگاه تو کردم

به همزدی ز سبکدستی کرشمه جهانی
اسیر فتنه حسن گران سپاه تو کردم

بکش مرا و میندیش از گنه که همان من
بروز حشر عقوبت کش گناه تو کردم

مهی بر آمد و برنامد این مراد که یکشب
بدیده کام ستان از رخ چو ماه تو کردم

مرا چه محتشم این بس ز باغ وصل که فارغ
به نیم نکهتی از عنبرین گیاه تو کردم

من منفعل که هست دو جهان گناه دارم
بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم

کسی کز بیم من در صحبت او لال بود اکنون — زبان گردست پیدا آورد آهنگ نصیحت هم

ز محرم بودن بزمش بلاف آمد عی کاینجا — مراشیرازتو بود این محرمی بیش از تو حرمت هم

زقرب غیر خاطر جمعدار ای محتشم کاینجا — قبول اندر تقرب دخل دارد قابلیت هم

و له ایضا

مهر یکانگی اعجاز تر ابنده شوم — میل آمیخته با ناز تر ابنده شوم

من خورم تیر نظر گرچه بغیر اندازی — التفات غلط انداز تر ابنده شوم

صد جهان پرده دریدی و همان از مرا — محرمی محرمی از تر ابنده شوم

زان عیادت که نمودی بفرستادن غیر — زنده ام ساختی اعجاز تر ابنده شوم

خود بجواب خوش پرداخته محفل از ل — ز کس شعبده پرداز تر ابنده شوم

روز محشر که بند بند بدل قامت حور — من همان سرو سرافراز تر ابنده شوم

محتشم ساختی او را سخن رام آخر — معجز طبع سخن ساز تر ابنده شوم

و له ایضا

شبی کان سرو سیم اندام را در خواب میدیدم — تن خود را عیان از رعشه چون سیماب میدیدم

دران تاریکی شب از فروغ ماه روی او — ز روزن رفته بیرون شعله مهتاب میدیدم

بیند یدم تنش را از لطافت لیک روی خود — دران آئینه چون برگ خزان در آب میدیدم

چه تابان کوکبی بود آن چراغ چشم بیدار آن — که شمع ماه را در جنب او بیتاب میدیدم

همانا آب حیوان بود جسم نازنین او — که باغ حسن را از وی طراوت یاب میدیدم

در لباس منع رفتن بس کن ای جادو زبان
این تقاضاها که من خود بی تقاضا میروم

محتشم از بس شکیبائی با آن سرو روان
حرف رفتن سربسر میگویم امّا میروم

گرچه ناچار از درت ای سرو رعنا میروم
از گرفتاری دلم اینجاست هرجا میروم

رفتنم را بسکه میترسم کسی مانع شود
میروم امروز و میگویم که فردا میروم

آنکه حضرت ره نشینرا با من کم کرده پی
هست تا سر میکشم پا هست تا پا میروم

عقل و دین و دل که مخصوص صنم بهر الفتت
میگذارم با تو وحشی بس تنها میروم

میروم در پی بلای هجر از یاد وصال
اشکم از چشم بلا بین میرود تا میروم

گفتیم کی خواهی آمد باز حال خود بگو
حال من در پرده غیب است حالا میروم

وای بر من محتشم گر غایت بیچارگی
در رهی کان را نهایت نیست پیدا میروم

چون من بدر هجر رسیدا د تو رفتم
چندان نگهم داشت که از یاد تو رفتم

چون فاخته سنگ ستم خورده این باغ
دل در گرو جلوهٔ شمشاد تو رفتم

شتاب ز دنبال که بار حرم عزمی
از صید که غمزهٔ صیّاد تو رفتم

برکس مکن اطلاق هلا کم که ز دنیا
از سعی اجل هم نه بامداد تو رفتم

پوشیده کفن سوی فنا آنکه حشر
تا زین ستم آباد برم داد تو رفتم

خسرو ز جهان میشد و آهسته بشیرین
میگفت که من در سر فرهاد تو رفتم

محتشم عشق و جوانی و نشاط از تو که ما
در غم و محنت آن تازه جوان پیر شدیم

بزم او حریفان ز مستی دست و پا بوسم
باین تقرب شاید دست آن کان حیا بوسم

دهم در خیل مستان تن به هستی که هر ساعت
روم خواهی نخواهی دست آن شوخ بلا بوسم

چو جنگ آغاز د آن بدخو نیاید بر زمین پایم
ازین شادی که دستش در دم صلح و صفا بوسم

خنش ز مستی که او خنجر کشد من چون کنه کارانت
که‌اش قربان شوم از خنجر و گاهی دست و پا بوسم

زمین بوسی دران را گریم لایق اجازت ده
که از پیرمردن در و دیوار آن دولتسرا بوسم

دبندم تا ز ما دای سگ کویت نشان تا کی
سر سکانه کردم خاکپای آشنا بوسم

کبوتر نامه زان دلبر چو آرد محتشم شاید
کنم پرواز اگر چون مرغ دایش در هوا بوسم

ز نیکو نه چو در شق جنون حلقه چو نونم
فرداست که سر حلقه ارباب جنونم

بار دلم از کوه فزونست عجب نیست
گر خم شود از بار چنین قد چو نونم

تابنده تابنده نه خود شدم ایام
از قید دگر سیمبران کرد برونم

چشمت بخدنگ مژه کار دل من ساخت
نگذاشت که تیغت شود آلوده بخونم

صد شکر که چون لاله بداغ کهن دل
آراسته در عشق تو بیرون و درونم

من محتشم شاعر و شیرین سخن اما
لال است زبانم که بجنگ تو زبونم

ربوده است خوابم مهی کز خیالش
بجز چشم شب زنده داری ندارم

قرار وفا کرده با من نگاری
نگاری که بی او قراری ندارم

دلی دارم و دورم از دلنوازی
غمی دارم و غمگساری ندارم

ندارم خیال میان تو هرگز
که از گریه پرخون کناری ندارم

بعشق تو اقرار تا کردم ای بت
جز انکار زیاد کاری ندارم

بدل گرچه صد بار دارم ز یاران
خوشم کز سگ یار باری ندارم

نراند ز کوی خودش گر بداند
که در آمدن اختیاری ندارم

خوشم کز وفا بر در خوبرویان
بغیر از گدائی شعاری ندارم

ندارم بغیر از گدائی شعاری
شعار من این است و عاری ندارم

شدم در رهش از ره خاکساری
غباری و بر دل غباری ندارم

بشکرانه اینکه دی گفته جائی
که چون محتشم خاکساری ندارم

بدشمن یاری در قتل خود از یار می فهمم
اشارتها که هست از هر طرف در کار می فهمم

ازین بوقت مجلس برشکستن در هلاک خود
نهانی اتفاق یار با اغیار می فهمم

چو پرکارانه طرح قتل من افکنده آن خونریز
که آثار غضب در چهره اش دشوار می فهمم

بری خم بردن بکر بهر دم ز مجلس میرود بیرون
کیئی پرکاری امشب دران رفتار می فهمم

چو نرگس بسکه امشب یار استغنا کند با من
سرش گرم است از پیچیدن دستار می فهمم

بقهر خاص اگر خونریزیم خوشتر که هر ساعت / بلطف عام سازی سرخ رو در سلک اغیارم

از آن مه محتشم غیرت مرا محروم کرد آخر / چو سازم آه از طبع غیور خود گرفتارم

گر شود دلت ریش حیز... گر بیرون نم / نمایم بتو گر داغ نهانست چو هم

هر چه دارم من مهجور ز عشقت بادا / روزی غیر بغیر از غم روز افزونم

وصلت ار خاصه عاشق بود ار رحم آرا / لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم

خونم آمیخته با مهر غیوری که اگر / بیند این واقعه در خواب برد خونم

دی بدشنام گذشت از من و امروز محتشم / از بد آموزی امروز بسی ممنونم

نامه خواند و در دیده نه پرکار و برفت / دل بصد راز نهان ماندن آن مضمونم

محتشم در سخن این خسرویم بسکه شده / خلعت نقد موزون سخن مزدونم

به مجلس صحبت از آن خصمانه با اغیار میکردم / که جانب داری فهم از ادای یار میکردم

ز حجم با حریفان کار مشکل شد که پی در پی / بتعلیم اشارات نهانش کار میکردم

زبان در بحث با اغیار و دل در شورش / من از دل بجز نظاره دیدار میکردم

سخن میگفتم اندر بزم با پهلو نشینانش / نظر را در میان مشغول آن رخسار میکردم

نوید بزم خاصم کشتن باعث بود در مجلس / که بهر زود رفتن کوشش بسیار میکردم

رقیبی بود در بیداری شبگردیم با او / که پی گم کرده امشب سیر با اغیار میکردم

ز تو محتشم چه پنهان که دگر بقصد ایمان
ز بتان نا مسلمان صنمی زدست راهم

منم آن گدا که باشد سر کبر او بپا هم
لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم

شده راست کار بختم ز فلک که کرده مایل
بسجود سر بلندی ز بتان کج کلاهم

لب خواهشم مجنبان که تمام آرزویم
بتو در طمع نفیتم ز تو هم تو را بخواهم

فلک از برای جورم همه عمر داشت زنده
چو شدار تو نیز داری قدری دگر نگاهم

بغضب نگاه کردی و دگر نگه نکردی
نگهی دگر خدا را که خراب آن نگاهم

ز سیاست تو کشتم بگناه اگر چه قایل
بطریق مجرمانم نکشی که بیگناهم

شه محتشم کش من چو کمان ز خشم را
بستیزه سخت کردی حذر از خدنگ آهم

بسکه همیشه در غمت فکر محال میکنم
هجر ز از بیخودی وصل خیال میکنم

شب که ملول میشوم بر دل ریش تا سحر
صورت یار میکشم رفع ملال میکنم

او بکمال دلبری زیب جمال میدهد
من ز جمال آن پری کسب کمال میکنم

زلف مساز پرشکن خال برخ منه که من
چون دگران نه عاشقی با خط و خال میکنم

من که بمه نشکنم نسبت نعل توسنت
نسبت طاق ابرویت کی بهلال میکنم

شیخ حدیث طوبی و سدره کشید در میان
من ز میانه فکر آن تازه نهال میکنم

مجلس یار محتشم هست شریف و من در آن
جای خود از پی شرف صف نعال میکنم

باشد درون قرار با محرمان چو یافت — من محفل تو از برون پاسبان شدم
دیدم که دیدن رخت از دور بهتر است — صحبت گذاشتم ز تماشائیان شدم
این شد رخوان وصل تو ضیلم که بی نصیب — از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
بر رویم آستین چو فشانید در درون — دمساز در بر دن اسبک آستان شدم
عمرت دراز باد برو آنچه میتوان — لیکن که من ز پند تو کوته زبان شدم

چون محتشم اگرچه بصد خواری از درت
هرگز نمیشدم بکنار این زمان شدم

ز لطف و قهر او در خنده های گریه آلودم — نمیدانم که مقبولم نمیدانم که مردودم
زجرمم درگذر یا بسملم کن تا بکی داری — در آب آتش از امید و بیم تا بودم
به یک تقصیر در مجلس بکرد خجلت آلودی — رخی اگر وفا عمری بخاک در که بسودم
بگفتار غرض گو نا امیدم ساختی از خود — بلی مقصود من این بود دیگر نیست مقصودم
چو اندیشیم دگر از گرمی بازار بدگویان — که نه فکر زبان بند است نه اندیشه سودم
چو شمعم گر تو برداری سر از تن در حقیقت — که چون مجمر بهر عنبری بس تاراج زر اندودم
بقول ناکسانم پیش از این مانع مشو زین در — که در خیل سگانت پیش از این هم کسی بودم

اگر چون محتشم صد بار اندازی در آتش هم
چنان سوزم که جز بوی وفایت ناید از دودم

من شیدا چرا از عقل و دین یکباره برگشتم — برندی سر بر آوردم برسوائی علم گشتم

خشک بر جا ماند رخش فارس گردون چو ما / توسن جرات بمیدان محبت تاختیم
عشق او ما را گرفت از چنگ دیگر دلبران / تن بردن بردیم ازین میدان ولی جان باختیم
گر توکل را درین دریاست دخلی نا خدا / بادبان برکش که ما کشتی در آب انداختیم
تا محک فرسا نشد نقد محبت یک سکه / ما زر ناقص عیار خویش را نشناختیم
محتشم بهر چراغ فروزی در راه جهل / بهره مغز استخوان خویش را بگداختیم

باز سرگشته مژگان سیهی گردیدم / باز خود را هدف تیر ملامت دیدم
بازم افکند بپا شکل همایون فالی / باز بر خاک رهی قرعه صفت گردیدم
باز طفلی لب شوخم ز طرب خندان ساخت / باز بر پیر خرد ذوق می خندیدم
باز در وادی غیرت بهوای صنمی / قدمی پیش نهادم قدحی بوسیدم
باز از کشور افسرده دلی رفته برون / شورش انگیز بیابان بلا گردیدم
باز در ملک غم از یافتن منصب عشق / خلعت سبز بپای ز جنون پوشیدم
باز شد روی بتی قبله من کز دو جهان / روی چون محتشم شیفته گردانیدم

ای هزارت چشم در هر گوشه سرگردان چشم / آهوی چشم سیه مستان ترا قربان چشم
دردمند از درد چشمت چشم بیماران ولی / درد برچیدن ز چشمت جمله را درمان چشم
خورده تا چشم تو چشم ای نرگس باران شکن / شوخ چشمها ز ابر اندر نرگس از بستان چشم

راز خود گفتم چو بلبل هر کرد آن گل را آه تا کی خواری از دست زبان خود کشم

آن شوخ جانان آشنا سوزد دل بیگانه هم — صبر از من دیوانه برد آرام صد فرزانه هم

عاشق بشارت میدهد کان غمزه از دین و صد جهان — پنهان اشارت میکند آن نرگس مستانه هم

از بسکه در عشق جنون سودا شدم پیرانه آن — خندند بر من نوخطان طفلان مکتب خانه هم

ای ناصح از فرمان من سر میکشید تیغ زبان — امروز پندن مده کاشفته ام دیوانه هم

گردی نمائی من آن شمع بنمایم بتو — در جانسپاری عاشقی جائیکه از پروانه هم

ای گنج دلها مهر تو در سینه ام کن در زمینی — شاید توانی یافتن چیزی درین ویرانه هم

بیگانگیهای سگت شبها چو یاد آید مرا — گرید بحالم آشنا رحم آورد بیگانه هم

چون در کنارم نامدی آن لب کرم کن جوی آ سوی — گر باده وصلت شدم راضی بیک پیمانه هم

چون شانه بر کاکل زدی کبهای جان حاکشتم
صد باجور دار دست تو صد نشتر آشنا هم

بر سر کوی تو هر گاه که پیدا گشتم — سگ کویت بفغان آمد و رسوا گشتم

طوطی ناطقه ام قوت گفتار نداشت — دیدم آئینه روی تو و گویا گشتم

کام جان با خط سبز و لب جانبخش تو بود — هرزه عمری زپی خضر و مسیحا گشتم

چون برم پی بمقام تو گرفتم چو صبا — یار سر گردم و سر تا سر دنیا گشتم

منم آن شمع تبان مرغ سمندر خوی — که چه پروانه بدوران تو پیدا گشتم

ولہ ایضا

کو اجل تا من نقاب تن ز جان خود کشم — بیحجاب این تحفه پیش دلستان خود کشم

خوش آن که همزبان تو شیرین زبان شوم
حرفی زمن بپرسی و من بیزبان شوم

وقت سخن تو غرق عرق کردی از حجاب
من آب گردم و ز خجالت روان شوم

یاری بغیر کن که سزای وفای من
این بس که ناوک ستمت را نشان شوم

در کوی خویش اگر ز وفا جا دهی مرا
سگ باشم ار جدا ز سگ آستان شوم

جور تو که پیش محتشم از صد وفا به است
من سعی میکنم که سزاوار آن شوم

گه کج بینی بزلف بستت چین جعد کردم
غلط بود آنچه من دیدم خطا بود آنچه من کردم

اگر از تخت عزت بسپرم جای آن دارد
که بهر چون تو بدخوئی چرا ترک وطن کردم

اگر از تربتم بوی وفا آید عجب نبود
که خاکپای آن بدمهر را عطر کفن کردم

چو گوی از غم بسر غلطیدم و بر خاک میگردم
که خود را از چه سرگردان این سیمین ذقن کردم

بزور غصه ام کشت آنکه عمری از برای او
گرفتم کوه غم از پیش کار کوهکن کردم

تو اکنون کر دلی داری بسبر کن محتشم با او
که من خود ترک آن سنگین دل پیمان شکن کردم

ولہ ایضا

ای شمع تابان تا کی برگرد درت گردم
پروانه خویشم کن تا گرد سرت گردم

دست همه از نخلت پرمیوه و من خندان
گستاخ نیم گرد و ر گرد ثمرت گردم

من تشنه و تو ساقی هر چند ز وصل خود
محروم ز زمزم سازی مشتاق ترت گردم

ما را ز شکرستانت هر چند مگس راند
من مشتبر از حسرت گرد شکرت گردم

جرأتم کرد چو در باغ تمتع گستاخ — اول از شاخ تمنا گل حرمان چیدم
نظر پاک چو در خلوت وصلم ره داد — هرچه آمد بنظر دیده از آن پوشیدم
محتشم نیست زبان در سخن مرشد عشق — من آن بود نکردم که سخن نشنیدم
هجران کرده بودم خو که ناگه روی وی دیدم — کمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم
گرفتم پنبه آسایش از داغ جنون یعنی — بباغ عاشقی از سر گل دیوانگی چیدم
دلم ز آن آفت جان بود فارغ در بلا این — ز آفت جستن باز آن بلا بر خود پسندیدم
ز راه عشق برگشتم آن رعنا دوچارم شد — از آن راهی که میرفتم پشیمان باز گردیدم
هنوزم با نهال قامتش باقیست پیوندی — که هرجا دیدم او را جلوه گر چون بید لرزیدم
چنان ترسیده ام از غمزهٔ مردم شکار او — که هرگاه آن پری در چشم آمد چشم پوشیدم
در آن ره محتشم کان سرو قد میرفت و من گریان — زمین فرسوده شد از بس که بروی چهره مالیدم

حرف النون

سرگرمی کو تا نهم از کنج عزلت پا برون — نوبت زنان از عشق تو آیم بصد غوغا برون
چون مرد میدان از زند از بهر جانبازی صلا — سر بر کف دست برده بان آیم من شیدا برون
وحشت شود تو سلسله چون از صف دیوانگان — آشفته خو بر بحیر خا آیم من رسوا برون

با قیست یکدمی دگر از عمرم ای طبیب — بگذر ز چاره‌ام که گذشتست کار از آن

آزاده هست سقف فلک کو پیاله نیست — تیر دعای خسته دلان از گذار از آن

آورده زور بر دل زارم سپاه غم — ساقی بیار می که برآرم دمار از آن

می پرور دمی فرح انجام محتشم — خمخانهٔ غمش که شدم جرعه خوار از آن

ای بر دیت بوقت اشارت زبان حسن — شهرت ده زبان دگر در زمان حسن

ز آمد شد خیال تو در شاه راه چشم — از یکدگر نمیگسلد کاروان حسن

از تیر عشق اهل زمین پر برآورند — آرد چو غمزه‌ات بکشاکش کمان حسن

خوبی بغایتی که زلیخا نمی برد — در جنب خوبی تو بیوسف گمان حسن

چندان نیافریده دل اندر جهان مرا — کان بت کند بهر دلشان امتحان حسن

عالم ز دل تهی شد و آن مه نمیدهد — از دلبری هنوز زمانی امان حسن

روزیکه صد هزار تن از سر سبک شوند — باشد بجرم بیهده‌ای سرگران حسن

چشمت که گرم تربیت مرغ غمزه است — شهباز پرور آمده در آشیان حسن

میداشت بهر فتنه آخر زمان نگاه — جز بهر بیشکاری چشمت جهان حسن

از نوبهار حسن چو گلها که بشکفد — روزیکه گرد روی تو گردد خزان حسن

تا غارت بهار چمنها کند خزان — بادا دعای محتشم پاسبان حسن

و له ایضا

نهانی مینمایندم بهم خاصان او گویا ... با آن بیگانه خوبان گفته حرفی آشنا این

دهد غماز را دشنام پیش محتشم یعنی
تو هم باید دگر حرفی نگوئی هیچ جا این

ای بهالا فتنه سرگردان بالای تو من ... ای سراپا ناز قربان سراپای تو من

با وجود جلوهٔ تو خلق حیران مینمند ... بسکه حیران گشته ام بر قد رعنای تو من

کرده چشمم تا زند رخنه در بنیاد جان ... این چه چشمست ای شهید چشم شهلای تو من

تا نیفتد خواری من بر ملا پیش کسان ... مینوازی بنده را ای بندهٔ رای تو من

بند بندم بگسل از هم گر نباشم روز حشر ... بند بر دل مانده زلف سمن سای تو من

چون برون آرم سر از خاک لحد باشم هنوز ... پای در گل از خیال نخل بالای تو من

در صف دیوانگان کوی عشقم جا مباد ... گر خلاصی جویم از زنجیر سودای تو من

رست من گیرای گل رعنا که هم از فراق ... خار در پا رفته راه تمنای تو من

محتشم تا خسرو از مجلس آرا ید بشعر
پادشاه او تو باشی مجلس آرای تو من

جانا مرا زین جفا بر جا گساران پیش ازین ... زاری بمن خواری مکن با بردباران پیش ازین

کردم نگاهی آرزو و آن هم نکردی از جفا ... دارند چشم ای بیوفا یاران ز یاران پیش ازین

دل کرده سازای نوش لب در وعدهٔ وفا بوعجی ... گرمی مکن آتش مزن در خاکساران پیش ازین

بر کرد رنگی گشت جان زاب دم تیغ و لی ... زان ابر تر میداشت دل امیدواران پیش ازین

و له ایضا

ولہ ایضا

چند بهر یک عطا کاهم نیاید در وجود — سایلی بتواند اسباب سؤال انگبین
نیست در اندیشه اکسیر وصل او مرا — حاصلی غیر از خیالات محال انگبین
دادن اعشق خود اکنون مژده آزادیم — هست بهر مرغ بریان پر و بال انگبین

نیست پرآسان بدعوی محتشم با طبع تو
توسن معنی رمیدن خیال انگبین

ساخت شب مرا سیه دود دل فکار من — روز من اگر چنین بود وای بروزگار من
چون دید داغ تو ام آه بباد دستی — آئینه سپهر را تیره کند غبار من
ابر بلا برون زند خیمه ز موج خیز غم — چون ز درون علم کشد آه شراره بار من
تا تو قرار داده قتل مرا به تیغ خود — صبر فرار کرده است از دل بیقرار من
تا ز نظاره ات مرا ساخت بعشق مبتلا — گوشه بگوشه میجهد چشم گناه کار من
به ز بخت محتشم باز رسم بکار خود — گرد گران غزاله را چرخ کند شکار من

در مدح ابراهیم عادل شاه گوید

رخت را آفتاب سایه گستر میتوان گفتن — خطت را سایه خورشید پرور میتوان گفتن
میانت را نشاید موی گفت از نازکی اما — دهانت را ز تنگی تنگ شکر میتوان گفتن
رخت را با رخ یوسف مقابل میتوان کردن — دمت را با دم عیسی برابر میتوان گفتن
مکرر گرچه نتوان گفت با آن نوش لب حرفی — لبش را گفته ام قند مکرر میتوان گفتن
با آن مه دوش مستی حدیثی گفته ام کین دم — نه زان بر میتوان گشتن نه دیگر میتوان گفتن

بسان محتشم دادم بشاهی کشور دل را — که در پادشاه هفت کشور میتوان گفتن

ولہ ایضا

و له ایضا

رازی که دل محتشم از خلق نهان داشت
بر جمله عیان گشت کنون از تو چه پنهان

حسن مینازد بر خسارت چه رخساریست این
فتنه میبارد ز رفتارت چه رفتاریست این

بلبلان را جای گلزاریست و عصمت کرده است
قدسیان را مرغ گلزارت چه گلزاریست این

نقد جان آرند دشنام از لب لعلت خرند
بس فریبنده است بازارت چه بازاریست این

آنکه میگوید بجرم دیدنت بسمل نهان
مینماید بسمل دیدارت چه دیداریست این

با وجود اینهمه مردم کشیها هیچکس
نیست ناراضی ز اطوارت چه اطواریست این

از دلم گفتم خبر داری شدی خندان که نه
محض اقراریست انکارت چه انکاریست این

محتشم با آنکه مشتاقند خوبان شعر را
یار بیزار است از اشعارت چه اشعاریست این

پرده ما میدری کاین بینیازیست این
عالمی را سوختی رسوا چه رسوائیست این

جلوه کردی با قد رعنا و کشتی خلق را
ای جهانی کشته قدت چه رعنائیست این

وضع بدمستانه ات در مجلس یاران بهم
رسم یاری یا طریق مجلس آرائیست این

هر که در راهی بغیرت کشته را دید و گفت
صید ناوک خورده آن ترک یغمائیست این

هر کجا بوی می آمد رفتی آنجا همچو باد
باده پیمائی نگویم باد پیمائیست این

جیب چندین تهمت آلوده است حالا چاک کن
گر بدانی موجب صد دامن آلائیست این

دی شنید از محتشم هر چند تلخ آن نوش لب
گفت از بی طاقتی و ناشکیبائیست این

و له ایضا

گر شود از دیده نهان ماه من
دود بر آرد ز جهان آه من

و له ایضا

از رنگه من به تمنای خویش — آه گر افتد به گمان ماه من
آن که به پند است مرا سود خواه — از همه بیش است زیان خواه من
از تو بجان آمدم اندیشه کن — جان من از ناله جانکاه من
بندگیت جان من بینواست — جان من از من بستان شاه من
باش بهوش ای دل غافل که چرخ — در ره او کنده نهان چاه من
محتشم افسرده رهی داشتم — بیک زدان سرو روان راه من

ای نگاهت آهوان را گرم بازی ساختن — کمترین بازی سوار از پشت زین انداختن
غمزه ات شغل اینقدر دارد که در صید افکنی — میتواند کم به بسمل ساختن پرداختن
هرکه را زخمی زدی سر در قفای او منه — صید ناوک خورده را در پی چه لازم تاختن
کام جویان را مده در بزم جای ای که هست — نقد عصمت باختن عشق از هوس نشناختن
ظلم بیداد است آتا آتشی بی دود نیست — بیکبار اسوختن با کسان در ساختن
مهر ورزان راست وجه آزردن از روی زرد — نقد جان در بوته غم بردن و بگداختن
محتشم بیاور دیر لشکر عزت شکست — پیش خوبان دم بدم رایت ناز افراختن

با او شبی از دیر بخواهم خراب یم بردن — او برقع شرم افکند من حجاب آیم بردن
خوش آنکه طرح سیر شب اندازدان خراب — من دامن ظلمت دران آفتابیم بردن

و له ایضا

شود دوزخ سراسر حرف من گر عشق خوبان را
کند داند خدا وانگه بفعل آرد جزای من

اگر در وادی وصلش نهادی یکجهان در زمان
مرا تنها جهانی درد کی دادی خدای من

ز بس کز عاشقی پا در گلم ممکن نمیدانم
که بیرون آید از گل روز محشر نیز پای من

ز هر چشمی شود صد چشمه چون محتشم جاری
چو افتد در میان روز قیامت ماجرای من

و له ایضا

روز من زان زلف میدانم سیه خواهد شدن
حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن

قد اگر اینست بر تهماز پا خواهد فتاد
جلوه گر اینست پر کلها زره خواهد شدن

ماه نو صد ناز خواهد کرد بر مهر از زمان
کان چنان نازان بآن طرف کله خواهد شدن

گر خرام اینست بس جانها ز پا خواهد فتاد
گر روش اینست بس کلها ز ره خواهد شدن

گر بصید انداختن پردازد آن رعنا سوار
صید پردازنده صد صید که خواهد شدن

بر نگاهش دوز چشم ای دل که مرهم کاری
در میان تیر باران تکیه‌گه خواهد شدن

راحتی گر زیغ او دیدم من آن جو خواره
قتل من کفارهٔ چندین گنه خواهد شدن

محتشم گر بحر غم امواج خواهد زد چنین
سیل اشک من ز ماهی تا بمه خواهد شدن

شاهانه رخش راندن آن خورد سال بین
در خوردی آن بزرگی و جاه جلال بین

بر ماه تازه پرتو حسنش نظر فکن
صد آفتاب تعبیه در یک هلال بین

شد فتنهٔ زمانه مهش بدر نا شده
پیش از کمال حسن نمو جمال بین

و له ایضا

و له ایضاً

گرچه گهراست زبس سرگشت میسر سیم
گر خدا نیز تمنای تو نتوان کردن

در دل تنگی و این طرفه که نه گردون را
صدف گوهر یکتای تو نتوان کردن

خواهم از خلق نهانت کنم اما چکنم
که تو خورشیدی و اخفای تو نتوان کردن

گر بسر پا چو فلک دیده توان گشت بهم
سیر خود در از تماشای تو نتوان کردن

گر کنی وعده هم ای یار غلط وعده چه سود
که تنهایی و تقاضای تو نتوان کردن

محتشم گر تو کنی ترک سخن صد کار را
بدل طبع گهرزای تو نتوان کردن

مرا صید افکنی زخم دیده افکند در گردن
بابروی کمان دار و بگیسوی کمند افکن

هم از تندی هم از تمکینش تا که شوی نکبر
محرف بستن تیغ و ملایم ساختن توسن

سر از شمع فانوس جدا کردم که از شوخی
بجان خلق آتش در زند چون بزند دامن

بآن رخسار گندم گون جمالت است بازاری
که قرص آفتاب بجای از زد بیک ارزن

ز بس گر اتحاد معنوی آمیختیم با تو
ببینید نام در آغوش خیالت کاین توئی یا من

نخواهد مرد تا حشر ای همایون کوکب تابان
چراغ محتشم گر پرتو مهر تو شد روشن

چو در چوگان زدن آئینه گون گردد ز پشت زین
زمین گوید ثنا گردان عار وح الامین آمین

رسید از ماه سیمایان سپاهی بد لقا تا تا
در این میدان بخوبی هم سپهداری آن آمین

بتندی برق مستعجل بلنگر کوه پابرجا
بمیدانها سبکجولان بحفلها گران تمکین

و له ایضاً

وله ایضا

تنها نه کویت میروم دل گر نیاید گو میا
جان هم به منت گر کند همراهی من گو مکن

خار مزار محتشم گل میدهد از خون برون
بگذر بر آن گلشن ولی گلهای او را بو مکن

بر رخ بقصد دل منه زلف دو تا را بیش از این
در کشور خود سر مده خیل بلا را بیش از این

صد بت شکست از رشک تو حسنت دل دین پرست
بر طرف مه طرف کله مشکن خدا را بیش از این

دل کرده سازای نوش لب در وعده‌ها بوالعجب
کردار ای آهنگ طرب نواز ما را بیش از این

نخل رخت در سرکشی چون نیشکر شد پر شکن
محکم مبند ای سیمتن بند قبا را بیش از این

میدان ظلم از اشک ما شد جای لغزشهای پا
جولان مده بهر خدا رخش جفا را بیش از این

ای دل که می‌آید روان تیرش ز قدرت بی‌نشان
ترسم نداری در کمان تیر دعا را بیش از این

پرسان ز حال محتشم هستی ولی بسیار کم
پرسند ارباب کرم حال گدا را بیش از این

وله ایضا

آیینه بردار و حسن جانفزای خویش بین
انتخاب نسخه صنع خدای خویش بین

در خرامش بر قفا چشم افکن ای نخجیر جو
کشتگان مجنون کشان اندر قفای خویش بین

ای که بر افتادگان چون باد میرانی سمند
یک ره آخر زیر پای بادپای خویش بین

ای که در مهد همایون سروری سلطان صفت
از زکوة سلطنت سوی گدای خویش بین

ای جمالت شمع صد پروانه سر برکن ز بام
مرغ جان را پرزنان گرد سرای خویش بین

از قبای تنگ سر بیرون آر و جیب بشکاف
تا به دامن چاک از رشک قبای خویش بین

ببام بارگاه او برقع طرف رخ بنما | وز آن شکل هلالی قدر ماه چهارده بشکن
فراغت را غنیمت دان غمین منشین قدح بشکن | تکلف را اجازت کمر بکشا کله بشکن
اگر از کام جویان بر در و دیوار او طپی | سر کویان بچوب حاجبان پا ربه بشکن

اگر اینست ساقی محتشم کوشت زهدم را
بآن رطل گران بیمودن از بار گنه بشکن

آمدم با ناله‌های زار همدم همچنان | مهر بر جا عشق باقی عهد محکم همچنان
سر ز سوداهای باطل رفته بر باد و مرا | عزم پابوس تو در خاطر مصمم همچنان
کشور جان شد ز دست قلعهٔ تن گشت پست | بر حصار دل هجوم لشکر غم همچنان
از غم سیلی فنا شد صورت شیرین سنگ | صورت شیرین او در چشم پرنم همچنان
خلق از امداد عالم گرم سوز و مست عشق | من بشیدائی علم رسوای عالم همچنان
عاشق محروم را از رشک در بزم وصال | با همه نامحرمیها غیر محرم همچنان
یافت منشور بقا مهر فنا بر خاتمه | نام او سلطان دل را نقش خاتم همچنان

محتشم بر آستان تو شده یکسان بخاک
مدعی پیش سگان او معظم همچنان

در ملک بودی اگر یک ذره عشق یار من | در فلک آتش فکندی آه آتشبار من
در تن زارم جگر صد چاک و دل صد پاره شد | بوالعجب گلها شکفت از عشق در گلزار من
چون کند پامال استغنا ز پی پابوس او | دل برون آید ز چاک سینهٔ افگار من

[illegible]

مرا کز رنجش اغیار دایم دل گران گشتی | چسان بینم که باشد سرگران دلدار من با من
دل زارم چو برد آن شوخ و شد بیگانه دانستم | که میکرد آشنائی از پی آزار من با من
زکید خصم پیش یار من مقدار من کم شد | نمیدانم چه دارد خصم بمقدار من با من
بگو شرح برم چون محتشم شبهای بی‌ای | اگر همره نباشد آه آتشبار من با من

ای خدنگ مژه‌ات عقده گشای دل من
حل شده از تو بیک چشم زدن مشکل من

خون من ریزد اگر آن گل رعنا بر خاک | ندمد جز گل بیرنگی او از گل من
شادم از بیکسی خود که اگر کشته شوم | نکند کس طلب خون من از قاتل من
آنچنان تنگدلم از غم آن تنگدهان | که غمش نیز بتنگ آمده است از دل من
داشت در کشتن من تیغ تو تعجیل ولی | زود آمد بسر این دولت مستعجل من
محتشم چون سخن غیبت مه من بایل | چه شود حاصل ازین گفته بیحاصل من

گفتمش دیده‌ام آزار دل زار مکن
گفت گر یار منی شکوه ز آزار مکن

گفتمش چند توان طعنه ز اغیار شنید | گفت از من بشنو گوش باغیار مکن
گفتم از درد دل خویش بجانم چکنم | گفت تا جان بشود درد دل اظهار مکن
گفتم آن به که سر خویش فدای تو کنم | از میان تیغ برآورد که زنهار مکن
گفتمش محتشم دلشده را خوار مدار | گفت خود را ز پی عزت او خوار مکن

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

زرعم من بو عی مدعی را کام می بخشی | که هیچ آید با خلاص از خدای من بقای من
بکش گر در خور بخشش نیم یا کی روا داری | به بدخواه ازلی درخواه جرمی التجای من
چو فرمائی که خاصانت به بزم آیند یاران را | بحاجب هم بجنبان گوشه چشمی برای من
ز قرب یار بنهادم ز جای خود قدم بالا | چو در سر گرفتی غیر اگر بودی بجای من
بتشریف غلامی گر بلند آوازه ام سازی | زند بر بام چرخ ایام کوس کبریای من

ای تو نکرده جز جفا آنچه نکرده بکن | تیغ بکش بخون ما آنچه نکرده بکن
ای زده عقل و راه دین خواهی اگر متاع جان | بیخبر از درم درا آنچه نکرده بکن
چند بمنتم کشی گر بستمت نکشته ام | ای بستمت به از وفا آنچه نکرده بکن
ایکه ربوده برخ صد دل و با بلی بمن | عقده زلف برگشا آنچه نکرده بکن
ایکه نبوده بر درت مثل من از جفاکشان | میبردم این زمان بیا آنچه نکرده بکن

ایکه نمود روی مه برده هزار دل ز ره
روی به محتشم نما آنچه نکرده بکن

حرف الواو

شبم ز روز گرفتارتر به مشغله تو | که تا سحر بخیال تو میکنم گله تو
بدفع کردن غیر از درت غریب مهی | میان سعی من افتاده و مساهله تو
نظر در آینه داری و اضطراب نداز | تو محو خویشی و من محو تاب حوصله تو
هنوز عهد تو آورده بود در جنبش | که در زمین و زمان بود شور و ولوله تو

و له

برصرصری سوار و ز دل میبرد قرار / طرز گران خرامی رعنا سمند تو
عنبر ز خنده تو ببازار آرزو / افکنده در مزاد لب نوشخند تو
من چون کنم که طور بد ناپسند من / کرد دل پسند خاطر مشکل پسند تو
چندم فتاده بینی و گوئی که کیست این / بیمار تو شکسته تو دردمند تو
درد مباد و باد بر آتش سپند دار / چشم حسود از پی دفع گزند تو
قتلش رواست گر همه صید حرم بود / هر صید کاضطراب کند در کمند تو
باید که به نواخت صید گریز پای / آن صید که دست ندهد به بند تو

پای گریز محتشم از دور بسته است
عشق در از سلسله صید بند تو

صید یک لعب عشق کمندش به بند تو / ضبط تو دید جست برون از کمند تو
ای پای تا بسر چو نی قند دلپسند / افغان که طعمه مگسانست قند تو
دست مرا که ساخته زیر دست غیر / کوتاه به زمیوه نخل بلند تو
چند افکنی در آتش سوزان دل مرا / هست این سیاه روز دل من سپند تو
ای مادر زمانه ببین گر خلاف عهد / با من چه میکند خلف ارجمند تو
دارد گر فهمی ز تو جانا اگر بدی / در سینه من آن دل هجران پسند تو
تلخی مکن که خنده نکهداشتن بزور / یکبار دار لب و دهن نوشخند تو
امروز کو که باز بستر مبندیت بمن / بدکیش من که حشر همی داد پند تو

و له ایضاً

ترسم از شوخی هم امروزم کند رسوا که هیچ — پاکی از مردم ندارد غمزهٔ بیباک او
بخت کوس مقبلی زد گر قضا شد یار مرد — همچو من آلوده دامانی بعشق پاک او
کوهکن را میکند از شکوهٔ شیرین خموش — در وفا اسراف من در مرحمت امساک او
جان که میلرزید دایم بر سر جسم ضعیف — برق عشق آتش زد اکنون در خس و خاشاک او
آنکه بر روی با گذشته بر سختی خونش بخاک — بگذرد از خون خود گر بگذری بر خاک او

محتشم رسوا شد از عشق و سری بیرون نکرد
رشتهٔ تدبیر از پیراهن صد چاک او

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو — تا شود آگاه اگر ناگاه بینم روی تو
از خطائی که هم بنواز در پهلوی خویش — تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو
نیست روئیت در مقابل لیک میگوید بمن — صد سخن هر جنبشی از گوشهٔ ابروی تو
غیر نگذارد که گردم با سگانت آشنا — تا شوم رسوا اگر گردم بگرد کوی تو
باد را نگذارد از تدبیر در کویت رقیب — تا نیارد سوی من روز جدائی بوی تو
راز چون گوئی بکس رشکم کشد گر شرح آن — بی‌زبان با من بگوید نرگس جادوی تو

بر سخن دارند گوش اصحاب دار[ای] محتشم
چشم بر وقت سخن بر چشم مضمون گوی تو

ای مراد دلبر و دل آرا تو — دل من کس ندارد الا تو
روز و شب از خدا همی طلبم — که بروز آورم شبی با تو

ز نقد جان صله‌اش بخشد از بشارت من
به محتشم دهد ار قاصدی بشارت تو

مراست رشته جان کاکل معنبر او
فغان اگر سر مویی شود کم از سر او

نه کاکل است که بر سر فتاده سرو مرا
همای حسن فکنده است سایه بر سر او

برابری به روی او نکرد مهی
که رو نساخت چه آئینه در برابر او

اگر نقاب گشاید گل سمنبر من
به گلستان چه نماید گل و سمن بر او

مراد از دولت صدساله وصال آن
که غیر کیفش اداره باشد از در او

چو قتل بیکسان خواهی ایفلک زنهار
بریز خون من اوّل به خنجر او

چو محتشم شرف این بس که خلق دانندم
کمینه بنده از بندگان کمتر او

المیر و گلندام که داری کمر از مو
بر مو کمری نیست مناسب مگر از مو

جز کاتب قدرت که رخت از خط آراست
کس خط ننوشته است بروی قمر از مو

بر روی تو خط نیست که از جنبش زلف
افشان شده بر صفحهٔ گل مشک تر از مو

با تیزی مژگان تو نقاش چه سازد
گیرم که بسازد قلمی تیزتر از مو

جز هندوی چشمت که به مژگان ک جان
فصّاد ندیدم که زند نیشتر از مو

کیفی اثری در تب عشق از تو نمانده
در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو

بر سم نرسد بر بدن محتشم از ضعف
پیکان خدنگ تو که دارد گذر از مو

وله ایضا

زان شکار افکن همینم بس که مخصوص منست ... لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او
چاک دلها محض حرفی بود تا روزی که گرد ... سر ز جیب ناز بیرون نرگس جادوی او
زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تا فکند ... گردش دوران بکمان حسن بر بازوی او
بیمحابا غوطه در دریای آتش خوردن است ... بعد ازین برقع کشیدن ز آفتاب روی او
دل ز پهلویش برون خواهد فتاد از اضطراب ... تن که از ترتیب بزم افتاده در پهلوی او
نکهتش در جنبش آرد خفتگان خاک را ... چون فشاند باد گرد از موی عنبربوی او
گرد آن منظر نگردد دون بگریم آن سیل اشک ... کشته چون بیرون بری یکباره ام از کوی او
در جنونم آنچه میبایست واقع شد کنون ... بخت میباید که زنجیر آرد از گیسوی او
محتشم گردشت وادی رو و شهر آورد گشت ... شیر دل دیوانه زنجیر خواه از موی او
یا رب آن نه را که دارم زد قضا در کوی او ... آنقدر ذوق تماشا ده که بینم روی او
در قیامت کز زمین خیزند سرباز آن عشق ... صد قیامت پیش خیزد از زمین کوی او
فتنها برپا کند کز پا نشیند روز حشر ... در میان خلق محشر چشم عاشق جوی او
چین ابرویش ز درگه بیشتر نگذارد م ... شاه حسنش را همانا حاجبست ابروی او
نشنود تسخیرش از چشم نهانی ارغوان ... تا دگر بهر که آتش میفروزد خوی او
زخم ناممتاز کی ماند اگر تیرش کند ... رخنه در هر دل بقدر قوت بازوی او
ساکنان خلد بر اهل زمین حسرت برند ... گر برد باد از زمین بیابه جنت بوی او

ترک من مست دو چشمش رقیب انداخت دست | ده که شد ملک دلم ویران دست انداز او

هر کجا مطرب بنظم محتشم خواند این غزل
آفرین کردند بر طبع سخن پرداز او

ولہ ایضاً

ز آب دو دیده گل کنم خاک در سرای او | تا نشود ز آه من محو نشان پای او
روی بخاکپای او شب بخیال مینهم | دست رسی دگر مرا نیست بخاکپای او
گشت تلخکامیم لیک خوشم که در جهان | کس نکشید همچو من آرزوی جفای او
آنکه ز پای تا بسر گشته بلای جان من | دور مباد یکنفس از سر من بلای او
نقش سم سمند او هر که نشان دهد بمن | گر همه خاک ره بود چشم منست جای او

گرچه ز فقر در مبدم گشت زیاد محتشم
محتشم لقب نشد تا نشدم گدای او

ولہ ایضاً

ای همچو آهوان دلم دام شکار تو | جانها فدای آهوی مردم شکار تو
تا آهوان چشم تو رفتند از نظر | چشمم سفید شد بره انتظار تو
آهوی دشت از تو بکام و من اسیر | در شهر مانده همچو سگان داغدار تو
حقا که گر بخاک برابر کنی مرا | یکذره بر دلم ننشیند غبار تو

و له ایضا

گر لب و خط بنمائی بسجده میل کنند
آهوان چمن قدس باین آب و گیاه

زخم ناخورده که شد زخم ای سنگین دل
در کمان تیر نگاه این همه دارند نگاه

صحبت ما و تو پوشیده به از خلق جهان
گرچه بر عصمت ما هر دو جهانند گواه

زانتظار تو غلط وعده ام از چشم و امید
همه شب دست بسر گوش بدر چشم براه

منظر دیده یعقوب ز حرمان تاریک
چهره یوسف گلچهره چراغ ته چاه

محتشم نسخه از لجه رحمت کافیست
گرد راند به محشر دو جهان نامه سیاه

و له ایضا

زهی کرشمه ترا سر بسر سپاه چشم سیاه
دو عالمت نگرستن بهای چشم سیاه

دو حاجب تو کمینگاه لشکر فتنه
سپرده اند بآن گوشهای چشم سیاه

هزار چشم چو نرگس نهاده اند بتان
که بنگری و شوندت فدای چشم سیاه

ز خواب جستن من آنچه وقت قدرت خویش
چو شد بغمزه فسون آزمای چشم سیاه

جلای چهره روز سفید گردد اگر
بر آفتاب گمارد بلای چشم سیاه

ستاده چشم برایم که داده ندم
ز خوان نامه سفیدان غذای چشم سیاه

هزار خانه سیه سازد ار کمین دارد
برای محتشم آینه دارای چشم سیاه

هو الله

تعالی شأنه العزیز

در مطبع دت پرشاد چاپ شد

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس تعلیمات، مجلس انتظامی سے رکن لیں گے
و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کے لیے اور ایک ماہ کے لیے رکھ سکیں گے۔
جماعت قصبات و ... پانچ کتابیں ایک ماہ کے لیے ... اور ... ماہ کے لیے رکھ سکیں گے

۲۔ اساتذہ و جامعہ ... تین کتابیں ایک ماہ کے لیے اور ... کے لیے رکھ سکیں گے۔
اور اراکین دارالترجمہ و ... دو کتابیں لے سکیں گے۔ اور ... ہفتوں کے لیے

۳۔ طلبائے ایم اے، ایل ایل بی ... رکھ سکیں گے
طلبائے ... کتابیں ... ایم اے سے ... کتابیں ... طلبہ کو بحساب

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ کی جائیں گی تو ... فی کتاب ... روزانہ جرمانہ لیا جائے گا۔
ایک ہفتہ ... کتاب ...

۵۔ ... کتب خانہ میں کتاب کا واپس لانا لازم ہے۔
... کتابیں گم ہو جائیں یا خراب ہو جائیں تو ... ذمہ دار ہوں گے۔

۶۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان بنانا یا ان پر لکھنا منع ہے
... دیکھا جائے گا۔

۷۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جائیں گی۔ فقط